بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

سنه ۱۳۳۳ ه

در مطبع نامی منشی نولکشور لکهنؤ طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد بآغاز آن رن
برد بستایش دادار دانائی بخش دارائی سپار رواز برگزین دارا نگاهدار نکوست که بهنجار
راستی و پیوند درستی باز گشت هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی
بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر سپهر و نماینده ماه نیم ماه آرانیده اگر سخن از بلندی
سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی اساس پایهٔ نمود کیست
و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الف صیقل
آئینهٔ شهود کیست جنبه جنبه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره هاے شام
از انداز جهان آرائی مشاطهٔ صنعتش اشاره و گرداب رنگ گرویدن گردون
بموج خیزی شفق صبح از پرداز پرکارکشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار
آسمان در اطراف روضهٔ کمالش ستاک تاک خورشید ستان آفتاب براو راق

مصحف جمالش نشان نشانی و در دشت طلبش از نقش آبله که بر خاک نشیند جادهٔ
رگ ابر نیسان مانا در گهر و در وادی شوقش از رقص گردبادی که باد از خاک انگیزد
غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر انداز قضایش را در تقدیر دوختن چشم بینش
هر دو یکمانه در کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی‌زبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه ؞ با همه تنها و بی تنها همه ؞ بسکه
ز خویش آئینه در پیش داشت ؞ جلوه هم از خویش فراخویش داشت ؞ خواست که آوازه
بساز افگند ؞ طرح شناسائی را ز افگند ؞ از رگ آن تار که بر ساز بست ؞ زمزمهٔ
چند هم باز بست ؞ شعلهٔ آواز که دودیش نیست ؞ دیده شناسد که وجودیش
نیست ؞ گوش دو صد نغمه از آن پی برد ؞ راه بخلوتکدهٔ نی برد ؞ سامعه از رنگ
خبردار نے ؞ باگل و سرو دمنش کار نے ؞ دیده دو صد پرده کشاید همی +
سوی گل و سبز گراید همے ؞ بوی که نی چشم شناسد نه گوش ؞ از جگر شانه انگیخت جوش ؞
هر چه درین پرده سراسر زده ؞ از ره هر پرده به دل در زده + رنگ نگر بو شمر
آواز گوے ؞ هر چه شماری هم ازین ساز گوے ؞ ترک دوئی گیر که یزدان یکیست ؞
این همه آثار ز دی و آن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان بنوا بهای پریشان
سودا زدگانش بدانسان درست و بندش مضمون گلستان به تشبیه دلهای لخت لخت
جگر خستگانش بدان آئین چست که اگر از آن گفتار در حلقهٔ دم و از آن اسرار بر صفحه
رقم زنند + شنوندگان را مشام در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل
غلطد کشتگانش بمرگی بمرده اند که اگر بمثل آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به
بیعانهٔ چوب صلیب ندهد و خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند که اگر بفرض آن را در

اندیشهٔ رویین تن در آورد بکشاد شست دو پاره بر چشم خویش از تهمتن سپاس نهد
و دردمندان دل آزردهٔ او را از ان نی که در ین ناخن فرو رود زخمه بر تار ساز
روان و تهیدستان بجود فرو ماندهٔ او را آن عقده ها که در رشتهٔ کار افتد چون دانهای
سبحه از پی یکدگر دوان خور بمالش کف پای واماندگان راهش رخساره فرسای و
مسیح رنجوران تنگ شکیب تندخوی او را بفروتنی چاره فرمای ولای خورانش در
بزم بسر خوشی گرو از جمشید برده و نی سوارانش دعوی روشن روشی گوی از خورشید
بجا صلانش به بازیچهٔ باد رار سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران
خلد را شهپر **نظم** مناجاتیان پیش وی در نماز + خراباتیان رابدو چشم باز +
اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + رهش را ز جانها
غبارے بلند + غمش را ز حال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوے +
بیابانیانش زخور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر
تخت چین جاے اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش
نباشد گزند + فرزانگان را بهوائے حق پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر و
بے خبر که به پرواز مرغ رشته بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای
خداجوئی دلولهٔ شورش عشق در دل و غافل که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان
برید خدائی است نه کدخدائی کبریائے الٰهی ست نه غوغای شاهی چرا نمود هاے
بے بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را بدریوزه نگاه بهر در
فرستیم و چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون اشاره
از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ شکستن

عهد

وعهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گوناگون بازیهای شگرف از لیس پردهٔ
خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو خوردن
اجزای آفرینش درین رهگذر گرد فتور توارد انگیخت و درخشانی فروزنده هید نه منحصر دران
آستلم ست کز پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور ست که از آب پیکر حباب
آشکاره شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشهٔ نفی شرک فی الوجود
سر برکشد تا ما سوی الله را که با این همه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست
بدم در کشد **مطلع** در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی ؛ آه ازین عالم گرش
در چشم موری جاستی + همین چرخ بر رفتار خاصهٔ خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و
گردندهٔ گنبدهای دیگر از مغرب به مشرق ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری
بفرخی دانش آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم
افروز و زهره به ترانهٔ هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور و ماه به شبروی
سبکتاز و آتش جهانسوز و باد و جان آسائی و آب روان پرور و خاک آرامشگاه
جماد با الماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین
بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن بزمین و بال افشانی تذرو و دراج بهوا گردش پیمانهٔ
آگهی در حلقهٔ بنی آدم و روائی برات دانستن از آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش
جهانبانان فیروز بخت بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی
و خنجر کشی جفا شیوه نگاران بناوک غمزه و رانداز جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند
زمین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب و مد کاسه در سبوی شراب افگنده
و حق پرستان بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن

کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ گور و باور رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بهانی مار و مور باز
آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک
بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختان باغ از بیش پیش و پرواز نامهٔ اعمال
بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هرکس بهشت را جوی شیر و انگبین از هر کنار
روانه و دلنشین برگ لبالب از می ناب در میانهٔ حوران بدلربائی نهالان از باد
بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص دوشادوش رستگاران بشادکامی طوطیان
در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه‌های خشک
وتر سوز نهان و پیداگداز و آن مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخنه افگن
و در روح و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا ٭
لب پر از تبخاله و طائفه را بشور مویه یومئذ این المفر نفس در گره فغان و نالهٔ حاشاک
این همه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد و درپیچ شے از احاطهٔ
و الله بکل شیء محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته تا صور محشورهٔ محشر همان
ذات واحدست از خویش بر خویش جلوه گر **رباعی** ای کرده بآرایش گفتار بسیچ ٭
در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ ٭ عالم که تو چیز دیگرش میدانی ٭ ذاتی ست
بسیط منبسط و گر هیچ هذه مزمزهٔ **نعت** روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ
اورنگ خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار
طالع وقت و رو تد عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت
سپهر بروی روز افتاده ستارگان گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع
داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان سموم خیز دشت راهم افتاد

که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای نگاهم افتاد وران
بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موجزن سیلهای خوی اندام راهروان
از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار
در نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی
که تیزگامان آن راه دم بدم بر قدم زده اند سبزه چون طاؤس خائف در پریدن
کرهٔ نار چون گوئی که در نورد چوگان بازے بمیدان گم شود وران بیشه خوار نهادم
و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی که از کاردانیان بصحرا ماند دران
راه برکنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش قدم بر هر روی دم گسست
بروی خاک دربرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست فرزانگانی
از جگر ذره نم برون ندهد، بوادی که مرا بار در گل افتاده ست، گفتم این مرحله که هر
گردبادش آتشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم
وادی سخن ست که جولانگاه فکر من ست اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری
یافته باشم نفس ریزهاے پراگنده را بهم پیوسته حبل المتینی تافته باشم که
بچشم داشت رستگاری چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان
بست همانا آن بهین دشت بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی
نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضه جز به گلگشت آن بیابان فرود نیامده
و آنیت خیابان که طائر سدره کم از صدره دران خیابان فرو د نیامده
باغبان در بروی من کشاد تا چمن روی آورد و دم خضر رواے خویش بن والوتا
بپای سرو گستردم سایهٔ درخت آرامشگاهی شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پرنیاوران نازنین

بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه‌گری ساز کردند و همدران جلوه‌گری لب شیرین
راز آفرینش ترانه آغاز کردند و دود سودا که از سویدا جست ابرے بود که با وجامهٔ
نمازے تواند کرد و هوای بروز راز که در سر پیچید بادی بود که ابر سیه مست را
بطواف تواند آورد و آبرو به گلاب افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سر دوش به
ان یکتا دخوانی نشست و من به نغمه‌گری گاه بر ریسمان نفس ریزهای بهم تافته
پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تبان بهره از هنر یافته مینو را به بینا
درآوردمی پس ازان که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسوده ام الف
شمامه بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش
از ظهور در علم الهی جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مرو نک مداد نگارشی
در ستایش ستوده جهان آفرین مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه کافور فام صورت نمود گرفت آنکه
طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ غلامیش
در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز راز نهان پرده برزده + ز ذات
خدا نجری سر زده + تمنای دیرینهٔ کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار ٭
تن از نور پالوده سرچشمهٔ ٭ دلی همچو مهتاب در چشمهٔ + جالش دل افروز روحانیان +
خیالش نظر سوز یونانیان + به پیوند پیرایهٔ خاکیان ٭ به دم حرز بازوی افلاکیان
آب حیوان بروشناسی خاک راهش زنده را زندهٔ جاوید ساز و عیسی با همدمی باد
دانشش جان در تن مرده انداز لطف جمی که دران جنبش به مجوبی نشانده اند
خضر سبزهٔ بیگانه و بر شمع انجمنی که دران انجمنش بهمانی خوانده اند ارنی گوے طور

پروانه کوه‌کان کوشش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست که همواره در طیران‌اند و
همچنان بر جای مانند جوانان آرزو کیش را از افلاک توسنان رام زیر ران که پیوسته
بیک هنجار دوند و از خط دائره بدر نزنند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ بهشت
چون سایه همپای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بدان جاده عرض
رهروی داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه‌دانان
والائی پایهٔ جاهش اگر مثل از روی آرزوی مثال بدان پرواز ندکه هر آئینه آئین
پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینهٔ قارون نام
نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را ماهی قرار نهند بسکه دستی اندیشه کار از
پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه خلق از خدا تشریف
هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد داور و غمزدگان را
بیاد یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفینه‌کوشان خاک‌نشینان در از سپهر
برترش منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته‌اند که پنداری سطر نقش پای
موری پنداشته‌اند حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال تیز فشانش نیست
اگر هست جز رشک طالع جبین سایان سنگ آستانش نیست کعبهٔ مطاع آدم
و عالم محمد عربی ٭ وکیل مطلق و دستور حضرت باری ٭ عدو کشی که ز چاک کلک نه
توقیعش ٭ دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری ٭ شهنشهی که دبیران دفتر جاهش ٭
به جبرئیل نویسند عزت آثاری ٭ افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک ٭ بشکل رعشه براندام
آگهی طاری ٭ افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق ٭ بسان روح در اعضای جانور
ساری ٭ دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است نه

و در هر سر انگشتش نیروی بهم بر زدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکدهٔ
پارس و فرو ریختن کنگره های کاخ کسری و در صحن سرای تنیدن عنکبوت بر دهنهٔ غار و
بیضه نهادن کبوتر بر در آن و بپیچ نیفتادن سایهٔ پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه
کمر بند از میان و سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل و راز گفتن سوسمار با صیاد و
حرف زدن گرگ با شبان و بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن
جوی آب از انامل و سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار کشودن برهٔ
زهر اندود و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت
آن بزرگ معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهرهٔ مشاهدهٔ تجلیات الهی در
عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان
دید و جز بدلی که جز خدا را نداند نتوان دانست راز دانان حقیقت یکتائی ذات
که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی دل
افروز بر زبان تا به چشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور
بهم پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از
توحید در گرد نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا
که بمعنی صورت آموزگاری راز داشت و در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت
آثاری سر آغاز داشت سپس هر کیش آور آئین انگیز بکلک زبانی که از حرف
وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی جوهر داشتی سطر کرد
شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه بیرون بستردن بر داشتی و میکه شاهد وحدت ذات
هنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانهٔ عرفان راوقی به زور تر از آن باده

سه گانه بساغر افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنوتش خاتمه اظهار حقیقت ذات و ذواتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشهٔ نامه نگار نخستین رقم ست و در نورد نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز با قلم و مساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزلهٔ و السلام

نظم

نبی را دو وجه ست دلجوی خلق * یکی سوی خالق دگر سوی خلق * بدان وجه از حق بود مستفیض * بدین وجه بر خلق باشد مفیض * ولی گشته پرتو پذیر از نبی * بانوار حق مستنیر از نبی * بود در روشنان ابر و تشنگری * بگیتی پس از مهر نام آوری *

برین جاده جمعی ز پویندگان * بسوی خدا راه جویندگان * شناسای پروردگار آمده * پس از انبیا در شمار آمده * هر اختر برین آسمان نور دیدهٔ آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشهٔ بهار همه همزبانی کلیم ارنی گوی و همه همدم مسیح قم باذن الله سرای در وجد بلبجتی سپهر هم آورد در شور ربا صور اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتابی که در حجاب سحاب ره رو از نظر خلق نهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه ازان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بدر رویشان دلربش واگذاشته در صفحه دگر احکام شریعت نگارش در آورده و بشاهان ستاره

سیاه سپرده و در شورش کدهٔ عرفان به بانگ نی و چنگ و سماع جائز و به هوای می و
ساغر پروانه داده و در آبادگاه شرع عین القضات به نغمت و نوا سزاوار و منصور
حلاج بر دار در خور **فرد** در موقف تهرش نگی بر روش داد + دار و رسن و دره و شمشیر سنان
فضای این عرصه شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن نورروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق
هو الحق سرایان این زمره بهارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان
این حلقه محیط جمع الجمع را آشنا و در بیشگاه شرع را وانا سرهنگانند نفس و آفاق
فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمای
نظم کنش را بدانگونه شیرازه بست ٭ بدین صفحه نقشی چنان تازه بست +
که تا گردش چرخ نیلوفری ٭ بود سبز جالیش به پیغمبری + **ترانه مدح**
از انجا که بعد هر دو در طوری دیگر است و پس از هر انجام سرانجامی جداگانه در هر
عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت گشایش طلسمی دیگر فرزانهٔ
ایزدی که چندی را بنام آذری شکوه غز و غنا از سیما درخشیدی و آندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران
مظهر ظهور هر دو رنگ و دران مرآت رویت هر دو صورت یکباره رو دهد اورنگ
و منبر یکی شد و وساده و سجاده را او ولی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا
در دامنت پذیرفت که پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا
و درفش را سپاس گفت که درین صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است
بلکه گر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد و سر بهم آوردن این
دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن

وسرشتن پیکری ساختند ؛ بهر دفع گزند چشم از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند
سرش را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری
هوشنگ هوش که چشم و چراغ دودهٔ تیمورخانی است پای بر سریر گذاشت فرخ
نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورکانیست افسر به سر بنهاد ذره تا آفتاب
بوی روشناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس زهی در انجمن خلوت نشین و
بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن ازان کار آگاه و ادب آموخته
و کارآگاهان در خلوت ازان بادشاه فیض اندوخته **نظم** محیط بخشش و دریا
کف و سحاب نوال ۞ قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه ۞ رئیس تاجوران
خسرو جهان داور ۞ دلیل راهروان مرشد خدا آگاه ۞ به فیض آگهی آیین
شناس سیر و سلوک ۞ به فر خسروی ارزش فزای دولت و جاه ۞ مراقبه
صورت نمای جوهر عقل ۞ مشاهده نیرو فزای نور نگاه ۞ ز حق عطیه پذیرد
چو ماهتاب ز مهر ۞ بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه ۞ دعای دوام عز و جاهش
انفسیان را ورد زبان و پروانهٔ التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش
برهم زن گشت پندار سکندران را ابریست تگرگ بار و شوکتش از یاد درآوردن
بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست تندرو در موکبش پیادگان را به رهروی
در شبها از سپهر گروه هنر بر روغن در چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشی
از زلال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش از خرمن ماه و خوشهٔ چرخ
دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای ظل اللهی بر نگین
کارسازی عدل دامان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری

از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شور انداز د چراغ چون
لاله بدم باد رنگ بنا نهد و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی
آب گردان ماند نظم تیغ آزمائی که در احکام طالعش * سهم الظفر ز خط دو پیکر
گرفته ایم * حجم پایه که از شرف پابوس او * خود را به کیقباد برابر گرفته ایم * صدره
بران بساط در انبوه بندگان * محمود را به چیدن گوهر گرفته ایم * صدره
دران حرم بلباس کنیزکان * نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم * گر شه کند
قبول زهی آبروی ما * بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم * جرأت به عرض خط
غلامی وفا نکرد * پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم * سلطان ابوظفر که زاسمش
باشتقاق * مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم * گردان البرز گرده لشکرش را در
ستیزه آویز ورزش پهلوانی فلک مکوکب حریف آب دندان و بسر زنش دعوی
همسری در روشنی بارای بیضا ضیایش صبح بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه
سنگین که اگر به ثقل گرانی آن را بروی دل زمین بر جاده راه نهند آنچنانش به ته فرو
برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانه گنج قارون گزرد سکندر
که آب حیوان خواستی و زیر زمین از بهر آن خواستی که چون این وقت
را دریابد در رکاب شاه شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت
همانا از ایزد فرمان یافت که چون سلطان یکشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش
لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدار الخلافت قطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل
را در زمین از پرتوگستری بر ادیم عار آمدی گوئی جمشید روشن روان از رایش
روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر اهاشش فرا داشت *

پنداری دیده دریکندر را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در
آئینه نگاهش داشت **نظم** ایکه از راز نهان آگه نهٔ ٭ دم مزن از ره که مرد ره نهٔ + در هزاران
مرد مرد ره یکی ست + آدمی بسیار اما شه یکیست ٭ در توی پرسی که مرد راه کیست ٭ جز
سراج الدین بهادر شاه کیست ٭ در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان +
آنکه چون از راز وحدت دم زند + دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود
علی که شبلی بر دهد + آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی
از منبر دهد آواز عشق ٭ شاه ما بر تخت گوید راز عشق ٭ عشق وا رد پایهٔ هر کس
نگاه ٭ منبر از شبلی و تخت از بادشاه ٭ آنچه ابراهیم ادهم یافتست ٭ بعد ترک مسند
جم یافتست ٭ شاه ما دارد هم در رهروی ٭ خرقهٔ پیری و تاج خسروی ٭
شاهی و درویشی اینجا باهم ست ٭ پادشاه عهد قطب عالم ست ٭ بر دعاے
شه سخن کوتاه باد ٭ تا خدا باشد بهادر شاه باد ٭ **خطاب زمین بوس**
تا آن شیوهٔ خاقانان و خواقین خدایگانانی نی سلیمان آبرو سلطانان مصطفوے
خو سلیمانا ناروی آوردن من از عدم بوجود بسود اے گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای
بیش بهای من درین چارسو روی روائی ندهد و شاخ گرانمایهٔ مراد درین بازار
ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام چون گویم که با خویش می برم
لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و می گذرم پس از من آن گنج شایگان را اگر
همه باد ببرد گو ببرد اگر همه خاک بخورد گو بخور سینهٔ آرزو هاے جانمیر را مدفن ست
لمعهٔ نگاه گرم چراغ گور غریبان بادیناگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ
بوده اند و فرماندهان با فر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی نور دیده تور بیاد آیین

کینه کیخسرو لشتگیان را روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان
برگ و سازها جز تیغ گند ناگون بکف نماند به مرز بوم بیگانه روی آوردند و بدست
مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان کهسارنشین سلجوقیان دگر
باره سر با فسر وافسر بگوهر آراستند چه چرخ گرونده چنانکه اوست این نامداران
کاؤس کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی ؛
در مجمع ما طالع مسعود نیابی ؛ در بادهٔ اندیشه ما درد نه بینی ؛ در آتش هنگامه
ما دود نیابی ؛ از واپسیان این قافله بنای سن که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقندی شهر
مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر
سهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند
و بر پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشه پدر خویش داشت
و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نوآئین نوا بلبلی همی بایست
که مرا از مرز سخن دوستانسرای آفریدند رباعی غالب بگهر ز دوده زاد
شمم ؛ زان رو بصفای دم تیغ ست دمم ؛ چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر
شد تیر شکسته نیاگان قلمم ؛ خاکم بسر که بفریب پندار آزاده روئی بسخن لاابالیانه
پرداختم و اندازهٔ ارزش و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم سینهٔ من نفسی داشت
به روان آسائی نسیمی که از نشتر زار روز و زبان زده من که دم جز به نابایست
نزدم بنان مرا قلمی بود بدجله باری ابری که از قبله خیزد بهیده کوش من که باران
بشوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ گوهر درخشانی نهاد ؛ زمینیان
سیاه روز گرا کرد روزگارها با فرو فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان

همنشین و باده باش همرنگ پای بیراهه پوی و زبان بی صرفه گوی در شکست
خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار و دل پر از خار خار و دیده
نشترزار نه دستگاه خودنمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت
هرکس همان فرمانهای امضا پذیرفته سرنوشت اوست و آنچه بر من رفت و رود ستمها
با من چه جای سرزنش و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر
کشتی شکست چرخ ٭ دانا خورد دریغ که نادان چکار کرد ٭ پس از پنجاه ساله
آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را بیکدگر زد
بفروغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفر تاب دادگری دل افروخت و مرا فرهنگ
سخن گستری آموخت بدان در فرود آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری
و نتوانی که دیده برداری دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل و دیده درستی
سرشت گهر جاده شناس راه سیر و سلوک در راه نمای جاده فقر و فنا مشاهد شهود شاهد
یقین مولانا محمد نصیر الدین نازم که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت
که سایه خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش برزبانه و بینش را بوی
چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش بار نیست زمزمه بایزید بالب
حق گویش چکار روا داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه هیچانه آشام است
آنچه دیگران را نم است او را جام است و در همه خلق از همه خلق برکران و با همه خلق
چون همه خلق درمیان تا همسایه اویم سپهریان در سایه منند و تا خاک نشین آن
درم فرشتگان در رشک پایه منند در دل و دیده روشنان جای منست
و بر سر ماه و ستاره پای من درین گوشه گزینی و خوشه چینی تخت آبت رحمتی که

بر من از بالا فرود آمد و روداد خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداداد بود و دولت
روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان رضاے جو آمد
چرخ از رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** ز نومیدی از تو
کفر و تو راضی نه بکفر ÷ نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد ÷ کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد
جانی در میان نیست همین یکدو سرگشتگی تماشا دارد و گر عندلیب گلشن
تصویرم که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید یا سبزهٔ جوهر شمشیرم که بوزیدن باد
مستانه بهار و خمیدن گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان در چکید نست
تا پیوند چه قدر استوار بود و چه مایه بزور گسسته اندیشی با دل دیوانه که بختی از من
هوشمند تراست گفتم که اگر بگفتار نیرو دهی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم
که آئینهٔ رازم مرا میتوان زدود و بندهٔ سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای
نادان این سخن از جاے دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت بگوی
که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند
دایه جوی آمده ام ÷ دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام ÷ آبم که محیط را بجوی آمده ام ÷
رنگم که بهار را بروی آمده ام ÷ اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار فرخندهٔ جمشید
بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتی و اگر بدانسان که ثنا خوان شهریارم فرخ
فریدون را ستودمی فریدون چرخ و ستاره را اگر سرگشتی و ران انجمن که زردشتیه
آتش افروخت و ژند آورد اگر من بدین دم آورفشان و اشتمی آذر از بیم من زبانه
زدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن ژند نپرداختی من بدین فرخی بخت
که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد و سرتا گردم

تو نیز بدین گرمی هنگامه بناز که هیچو غالب بندهٔ آتشین نوائی داری اگر باندازهٔ هنر داد التفات میدهی جای مردمک دیده به من باز گذاری و در دل رهبری من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت صاحبقران ثانی به فرمان آن خسرو دریادل کلیم را صد ره به سیم و زر و لعل و گهر سفته اند من آن خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از کشش نرنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم بسنجند

بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام ٭ که آبروی دیارم درین خلافت گاه ٭ کمال بین که بدین غصه های جانفرسا ٭ هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه ٭ مربی سخنم من بمایه واری فکر ٭ زنطق من بودش عیشهای خاطر خواه ٭ باخذ فیض زمید افزودنم از اسلاف ٭ که بوده ام قدری دیرتر ز ران درگاه ٭ نزول من بجهان بعد یک هزار و دویست ٭ ظهور سعدی و خسرو به ششصد و پنجاه ٭ سخن زنکته سرایان اکبری چه کنی ٭ چو من بخوبی عهد توام زخویش گواه ٭ کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال ٭ گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه ٭ بلفظ شعر چه نسبت بمن نظیری را ٭ نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه ٭ پریشان نوائی من در ستایش گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد آمرزنده همانم که بهمه وقت خود را هیچ شمرده ام هیچگاه بر خود گمان کمالی نبرده ام سرمستی ذوق برگزیدن این والانظر که برگزیدهٔ تست مرا از من بردخاسم سبلی رو ابری را بدین روش و آهنگ بخراش و رامش آورد و جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی نوشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب گردش جای

وی جز بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از
چرخ و ستاره چشم نتوان داشت آنکه چون بهوای شکار تگاور انگیزی بورزش
شیوهٔ ادب تگاور را ابد بنال است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر
جانفشانی لشکر را پیشتاز آنکه بنبض گیری تار جادهٔ اصل سکتهٔ خاک دانسته و بشماره
بشرهٔ ماه منشار دوار چرخ دریافته هر چند دیگران وران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن
همیتواند که غنچهٔ گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه از خفاق
نشانش نیست ارچه رو آب بینی میخورد و بسکه از آئینهٔ مردانگی و پارسائی و دانش و
داد زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش جز در آئینهٔ رای وی
روی ننموده مگر این چهار فروزهٔ پر فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و
ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن بآب خضر می شوئیم و می گوئیم که آن فرزانگیست
که این ستایش در خور اوست فرخ دستورهٔ کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان
فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش
عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما
حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد
دانستی افزود با این گرانمایه همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود بدگشت روا نهاے
آماده از پیکرے در رسیدن مایهٔ هستی از یکے بدیگرے اگر در شرع روا بودی گفتمے
که شاه اسکندر راست و حکیم ارسطوها تا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت
که چون منی را به جادو بیانی شهرهٔ آفاق قم بکر دار گذاری گماشت من خود ازان رونکه

دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است و انم که انچه عمدة الحکما
درینباب بمن فرموده فرمان شاه است **فرد** باد شاها ز آشنا گفتن نه کار هر کس
است + دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد به من * نامه نگار کردار گزار را به
تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایه سواد این
نگارش که ظلمات آب حیوان است حیات ابدار زانی باد **سبب تالیف**
کتاب و انداز فتح الباب سخن هرچه در مبدء فیاض بود آن منست
گل جدا نا شده از شاخ بدامان منست * از سواد شب قدر است مداد دم به
دوات * آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست * بستیم سهل مدان ور دشم عام مگیر
نامهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست * جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم *
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست * خامه گر نیست سروشی ز سروشان
بهشت * از چه در مرحلهٔ خاک زبانذان منست * خانهٔ من همایون همائیست
شگفت آور که هم بدستم نگارش ره سپرد ست و هم به فرقم از نوازش سایه گستر و
همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایه این هماست
که سرم درین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری می سرایم و سپاس گذار
بسخن همی آئیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را
بستر خواب ست و دیدهٔ بیدار این فرو مانده بند پندار روشناس کف پای
خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه
در چمیدن بلبل به نوا خوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بربسته و شبگردان
پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و بست و سوم

شعبان سال یک هزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم چون سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر مهر و رخرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را
بمهر نگران کیوان بحمل درگام سنجی و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در راسد با ناهید
و مساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتاب است
در بیت الشرف براورنگ نشسته و من به نشاطیکه گوئی عطارد است در
تصمیم رو برو ایستاده کارپردازان شاهی حضرت ظل الٰهی به خلعت خانه خاصم
بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلام گاهم آوردند خداوند
دنیا و دین بدان دست بخشش آئین که کف آن دست دریائیست که هفت
دریا کف اوست جگر گوشه های معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان
ابر نیسان یعنی حمائل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ سروش گهرهای تراویده
رگ ابر خامه شاه پروین سیاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب سخن سرای را
نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهر خوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آئینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت
تاریخ نویسی تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش
خون نشود به پیشدستی من گماشتند کردار گزار را پسیچ آن بود فرمان نیز چنان بود
که سر آغاز این جزو افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ حاتم وظیفه خوار دارا دربان
سکندر پیشگار رانه سپهر نظر کرده از هفت اختر دبشش سوی فرمانروای هفت کشور
صاحبقران روشنگیر امیر تیمور نامجوے نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم
انجمن بود و پس از هشتن تن کوفرا آبشخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که

فردوسی که قلمش از درازدستی پور دستان داستان سرا است تقویم پارینه و شرفنامهٔ نظامی که صریر کلکش قافلهٔ خضر و سکندر را بانگ درست کاغذ توتیا شود ناگاه پیش ازان که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که درنامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که هرچه دانا دستور دانش گنجور

فرد

لفظ و معنی را بدانش داد رس ٭ احترام الدوله عیسی نفس ٭ بوی آموزد به بازگفتن آن نازاندوز و اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز ازان جنبش نظر فروز است که به مقتضای حسب ظهور راز قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان والی عصر که ما سایه پرور دولت ولائی اوئیم طرح انداخته هر آئینه خرد که آفریدگار روان گویا را به غازهٔ وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گذارش راز را او بهره نگارش اندر آدم خواهی آن بهر دو بخت را که دیباچه جزیکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی جدا جدا شیرازه بندند نیمهٔ

نخستین

از آغاز روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه آسمان خرگاه نصیرالدین همایون بادشاه و نیمهٔ دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که راز دانان را ورد ستایش پیوسته این فرد بر زبان رود

فرد

بدان نمط که ز آدم محمدؐ است مراد ٭ ز پشت کار تمر خان به تست روی حکیم ٭ و خدا خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود

مصرعه

تا خدا باشد بها در شاه باد ٭ نگرندگان جلوه راز را بینش افروزی روزی باد که این نامه را بر پرتوستان نام آوری داده نگارش

تحسین را مهر نیمروز و بگزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی
خواهد داد از آن فصل باندازِ خداشناس به پرتو تعبیر خواهد رفت درین مقام گر از
مهر و پرتو سخن همی رود جانب ذره فروگذاشتن نه آئین وا دوست **فرد** بیراهه اگر گام
زنم خرده مگیرید * در عربده راهم زدر راز لیست به بهنا * نگاه با جادهٔ راه توام است
و اقبال پیشرو و همت همقدم از آن راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین یکده
جولان بیم گمرهی نیست سخن گزار پیشینه کز آن گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر
صداست آیا نمی دانست که خود نتوانست نمک گفتار داستان طرازی را با
شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن دل
افروز داز ساز سخن انگیختن از من که همه عمری بیهوده ام و دران سرخوشی جز غزل
نسروده ام و اگر سخنی بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام
و تیره درین روزگار که دل دو نیم ست و اندیشه نژند و هوش وژم و دماغ
پنداری خود نیست تن از ناسازی روان بتاه و روان از رنجوری تن ستوه گذارش
اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم پیچیدن ورق را
هنگام آید انامل هم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نقش بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه
سازم را اندازه و اندازه انداز مرا آز موزون برگیرد **نظم** دریغا که در روزش
گفتگوی * به پیری خود آرائی آورد روی * نه برنائیم روی پیری سیاه * ز موی بود
بر فرق شکین کلاه * کنون نیست ظل همایم بسر * به پیری فتاد این هوایم بسر *
شبابم که تاب دبی بوده است * ز شبهای جوزا شبی بوده است * بدامن که

دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ از ترقی معکوس من +
که باشد سر من بپابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید مجنون شده +
بود قد خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه چوگان من + سخن را بدان گونه دانم
سرود + گزین نیز خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش
که خامه را در بنان منست اگر به برش دیدار روش فرسوده قلمروی داد از
دیده وران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی را نه آن
آیین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند و بر کارکشائی را نه آن دستور
است که بر هر پیکری که خود کشتهٔ عشق بنازند مگر مانی آن نقش را که خود میزد از اعجاز
نمی شمرد و آذر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس گزار
نباشم اگر قلم را بر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار
کلک و تند روی دل از دست برده خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند چانه
که خرامش کلک بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود تیز ست که به سنبله در
حالت سرمستی تضمین خود نمایانه نبازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان
چیره دستی عرب و عجم در گیتی پدید آمد خسروی گنجینهٔ در بسته بود که خامه من قفل درش را
کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجا
ست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده درین دور اگر
میخواهی + پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست + خودستائی فرو هلم و بند پندار
بگسلم آوخ از آن روزگار که از خوی بناسازی کار کار بازی سپری شد و داد از آن
بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کار فرمائی

این نگارش سپاس پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار
ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس با هم آمیخته ام
تا انگیخته ام دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه هاے دگر برکنار
نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن درود دل روی آورده بود باز بپای سخن می آید
جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم باز باشند و شنوندگان سراپا
گوش آغاز **پرتوفشانی مهر نیمروز در بارهٔ نمود پیدائی طلسم شب
و روز** بنام آنکه گر رنگست ور بوست * بغیر از وهم نبود هر چه جز اوست * سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روانست به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی
نشست که دران فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته
بر پیام آور نام آور که رازدان داوران داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و
یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش
دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان ست بنام خویش
نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در فر و سبب تالیف گفته آید شمارهٔ بخششهای
خسروی بود نه اندازه بلندنامی خویش با اینهمه داد آگنست که همه دانند که هیچ قلمی جز کلک این
بے نوا ازین دست نقش اگر دلکش است در ناحق نتواند انگیخت چرا نگویم که معنی این معنوی
از ننگ و بار بدین خسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس *
هم اسداللهم و هم اسداللهیم * رنگ آمیزی نام در رنگ و ذوق انگیزی زمزمه
و آهنگ پیشکش ما را بدان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشورگر داوران گرو
آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربستهٔ

آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را
پرواز هویدائی دهیم و آنگاه بدان اداکه نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از
گفتار رود بکار نرود و مانند طوطی آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود
گروهاگروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان
برانند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از آغاز روز تا انجام جاوید پیوند
همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است که بوده است و نخواهد بود که
نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه
سرچشمه علوم عارف روم فرماید فرد ؎ کے داند که این باغ از کی است ؛
در بهاران زاد و مرگش در دی ست ؛ آن یکے ارباب مدینه علم نبوی جناب
مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگرباره پژوهش رفت همان سرود
که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده بخود فروماند
لب جان بخش روان در تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار
پرسی همین شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث راز دان یزدان که خدای از وی
نشان پذیرد و پیمبری بوی گران پذیراست جائیکه میفرماید ان الله خلق مائة الف
آدم همین صورت روی می نماید امام بحق ناطق جعفر صادق علیه وآبائه وابنائه السلام
نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد ویم پیدائی هزار هزار آدم و همین گشتن تخمه و نژاد وی
درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی بخش بحکم
تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود
و پدید آمدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی هنگامه

آرائی روزگاری و رازکه شمارهٔ آن را یزدان داند و گویند هشت هزار سال
است گذر و بساط آفرینش در نوردند و آن نازنین پیکرهای خود را از نظر همه گر
نهان کنند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره شب نیستی جهان را
کران تا کران فرو گیرد و سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد خفتگان
کنج خاک به نهیب صدائے صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بندند
زنند و دفتر هشت هزار ساله هستی اعتبار فراپیش نهاده اند و هر یکے را از
هستی پذیرفتگان آن دور باندازه خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره
داده آید چون داوری بگران انجامد قطع آفرینش از سر گسترند و آدم دیگر برو ے
کار آورند **نظم** همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد ٭ نکته چند سرایم ز وجوب
و امکان ٭ صور کون نقوش است و هیولے صفحه ٭ صفحه عنقا است چه گوئی
ز نقوش امکان ٭ هستی محض تغیر نپذیرد زنهار ٭ حرف الآن کما کان ازین صفحه
بخوان ٭ همچنان در تتق غیب نمودی دارند ٭ بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان ٭
پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید ٭ موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان ٭ عالم از
ذات جدا نبود و نبود جز ذات ٭ همچو رازیکه بود در دل فرزانه نهان ٭ نتوان
گفت که عین است چرا نتوان گفت ٭ صور علمیه کز علم نیاید به عیان ٭ ای آنکه از
قدم و حدوث عالم سخن رانی بگروه بحلقه آزادگان درآئی و این راز با بیگانه بنیان
در میان منه نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی و کهنگی در میان تو چون
تواند گنجید همان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وے
چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محسوره از خویش

بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست
اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون
نبود فـرد عقل در اثبات وحدت خیره می گردد چرا + هرچه جز هستی است
هیچ و هرچه جز حق باطل ست + چنانکه فروزه فروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست
صفات نیز جز ذات چیزے دیگر نمی تواند بود تو ویژه دان که فرزند مهر و ماه و طراز نده
شام و پگاه است شبانگاه که ستارهٔ روز نظر نیست همیتوان گفت که خورشید مگر
باهمی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی گزین ست نی نی چشم
بد دور و دیدهٔ خفاش کور همان هوا رست و همان ظهور همان لمعان و همان
نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه
دریابد حکم توانی کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره
جز پندار نیست هرچه هست تاب آفتاب است و بس دریا را هر کجا روان بینی هر آینه
موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی
و پیدائی با دریا انباز ع دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا لوی کر بیرو زبان
بیهوده گوی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما سفر شد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوے خردی بود و هر نکته راه بجاے داشت لختی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری
که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهاے من بس است مطلع سخن دوست
گران بود فراوان کردم + جان نه بیعانه بیار یدکار ارزان کردم + پس از نقل سخن
همیرود و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نوسیدم بیش

نخواهم بود خرده گیران را زبان بیچاره برهمن در از مباد هر گروه را در چگونگی
آفرینش گفتاریست جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این
نگارخانه شمارند و سپهر و روشنان سپهر را جاوید پای انگارند آنسگالند که هرگاه
کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم خورد و چرخ نیرو
گرد پیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو برد چون اجرام علویه که بر رفتار
خاصهٔ خویش پیوسته درجولانند تا هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند
از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند
که درین دیر از دیر باز در صورت پرستی سیه مستی می کنند مدت بقای
عالم را بر چار دور نهاده از انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر
چار دور را **ست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ** نامیده اند
وگویند ست جگ خوشترین ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده
لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرخیده
گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند در ترتیا که دومین دور ست
روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی ورزش
یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد
اما فرخیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود و دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال بر نگذرد **دواپر** نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال
بیش بر بد و زشتی بر خوبی و کاست بر راست چربه پذیرندگان این دستور و
نویسندگان این منشور آدم و نوح را از تهٔ جرعه آشامان خمخانهٔ این دور شمرند و

کلجگ تا چہار لک و سی ہزار سال گنبد گردنده بیک ہنجار رود و مرگ در ہنگامۀ این ہنگام
مردم را افزونتر از صد سال امان ندہد کیش و منش و گفت و گرد و دانش و خوی
برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام نیک درین وقت کہ از ہجرت
شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیہ التحیۃ والثنا یک ہزار و دو صد و شصت
و شش سال گذشتہ است بدانست آن فرقہ از دور کلجگ چہار ہزار و ہفت صد
و سی سال سپری گشتہ است دیگران سرایند کہ داد ار داد گر نخست چار آخشیج
آفرید و منش پنجم کہ بزبان اہل ہند آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود و
عوام از آکاس آسمان را خواہند و فرزانگان این اندیشہ را نپذیرند و
گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن سانہ ازین منشا آفریدہ بلکہ از چیز
دیگر ہستی بخشیدہ سخن می خیزد و گروہی ازین انبوہ آسمان را نابود انگارند و ہر چہ
نگریستہ می شود آنرا باد پندارند ستارگان را روانہای روشن یزدانیان شمرند
کہ پیش ہشتن تن بفرازگاہ برآمدہ و در کالبدہای نورانی در آمدہ اندا ندے
ہیچگاہ از ان پایہ بگسلند و بہ فرود دین نشیمن نگرایند چندی را دگر بارہ درین
پست لاد خرامش روی دہد پایۂ خویش فرو گذارند و بہ پیوند آخشیجی تن سر فرود آرند
آفریدہ نخست برہما است کہ مظہر کامل صفات کاملہ یزدان توانا است این شخص
بدیع کہ گنجور گنجینۂ ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب خرد
گران تا گران آفرینش را در نمود آورد و از میان انسان را بہ سروری گزید و
کار سازی و ہنر طرازی موالید سہ گانہ بدے سپرد تا با خویشتن درہم
نیفتند و راہ گم نکنند و ہر یک از پایۂ خویش برتری نتواند جست این گروہ را

چهار انجمن گردد هر انجمنی را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه را برهمن نام یافت و آئین خدا پرستی و ایزد پژوهی بدینان حوالت رفت دومین زده را چهتری خواند و سپاه آرائی و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت سیومین صف را بیس نامید و کشتن و درودن و رشتن و بافتن واندوختن و فروختن گماشت چارمین فرقه بنام سُودر روشناس آمد انیمردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوهی برزن فرمان یافتند همین کارفرما که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ بران نهادند اینک هنود را بران همان کیش و جهان آئین ست بید خوانان برهما پرست را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزار که اندیشه اگر صد هزار پرده را ورد بجای نپرد هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ندهند هر سال را چون سنین قمریه متعارفه برسی صد و شصت روز اساس نهند اما آه از ان روز و شب که درازی آن چندان بیفزایند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف به طریق غیر متعارف بگرود و عقیدهٔ آنست که هزار برهما هستی گزیده هر یک ازان هزار برهما صد سال بدان روزهای سرو بن و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی برهمای هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار را نبار چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال

نخست روز نخست وازان روز دل افروز چاشتگاہ است تا آفتاب بوسط السما
کی رسد وہنگام نیمروز کہ فراز آید نمود دانش وبینش ہنود سر آمد وقت است
کہ از نص وحدیث سخن بمیان آید پرسندہ آنکہ آفریدہ نخست نشان می جست
بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق اللہ نوری در گہر ملکہ اختر بجیب ریختند
وہمین یک توقیع در سہ بار بطغرای فحوای اول ما خلق اللہ روحی واول
ما خلق اللہ العقل واول ما خلق اللہ القلم سہ گونہ طراز یافت تفرقہ معنی از میان این
ہر چہار توقیع بدین صورت بدر میتوان برد کہ پایہ ہای یکتائی ذات واجب الوجود
چہار است کہ ازان ہر چہار بتوحید ذاتی وصفاتی وافعالی وآثاری تعبیر کنند د
آن ذات یکتا را در گوہر خویش حقیقی است سرخوش شیون کہ ہم شمع بزمگاہ ظہور
است وہم چراغ خلوت کدۂ بطون ہمان نور روا فزا لسرور در آغاز طلوع نیر ہر
وحدت نامی دیگر یافتہ است ہمانا آن ہر چہار اسم را مسمی یکیست وآن حقیقت
محمدی ست علیہ الصلوٰۃ والسلام ہمچنین دیگر کہ اگر حدیث سابق را شاہد فرض
کنیم این بمنزلہ زیور ست نظر را فروغ وخرد را نیرو ہمی فزاید چنانکہ خداوندگار فرماید
انا من نور اللہ والخلق کلہم من نوری ہم از روی آن پیشرو کہ بتازی مقدمہ گویند
د توفیق معنی چہار گونہ توقیع را مقدمہ قرار دادہ اند وہم از روی این رہبر کہ د
عربی دلیل نامند ومفہوم حدیث دویمین را دلیل گرفتہ ایم چون مہر نیمروز رسید
است کہ نخستی وبرتری یعنی اولیت واولویت جز خواجہ را نیست آفرین بروان
آن کہ گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصہ مختصر ٭ درخشانی جوہر الفاظ لولاک لما
خلقت الافلاک را نازم کہ در شبستان سویدای دل صد ہزار شمع وچراغ افروخت

تا ہر کرا در سینہ دلی ست نہ بشنیدن بلکہ بدیدن دریابد کہ این ہمہ آرائش بزم ایجاد از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامہ نگارندۂ این نامہ بر شاخسار نعت بمناسبت مقام عربی می سراید پردہ ہای چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین باد

غزل

حق جلوہ گر ز طرز بیانِ محمدؐ است
آری کلام حق بزبانِ محمدؐ است

آئینہ دار پرتو مہرست ماہتاب
شان حق آشکار ز شانِ محمدؐ است

تیر قضا ہر آئنہ در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمانِ محمدؐ است

دانی اگر بمعنی لولاک وا رسے
خود ہر چہ از حق ست از آنِ محمدؐ است

ہر کس قسم بدانچہ عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجانِ محمدؐ است

واعظ حدیث سایۂ طوبی فرو گزار
کاینجا سخن ز سرو روانِ محمدؐ است

بنگر دو نیمہ گشتن ماہ تمام را
کان نیمہ جنبشی ز بنانِ محمدؐ است

در خود ز نقش مہر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشانِ محمدؐ است

غالب ثنای خواجہ بہ یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبہ دانِ محمدؐ است

یکی از راست گفتاران و درست کرداران از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند کہ فرمود کان اللہ معہ ولم یکن شئی غیرہ و کان عرشہ علی الماء و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات والارض ہمانا رنگی کہ ازین آیۂ وافی الہدایہ رخشان است برعارض حدیث وہو الذی خلق السموات والارض فی ستۃ ایام وکان عرشہ علی الماء گلگونہ می نہد پردہ داران شاہد راز از فتح الباب آفرینش این نوابد رکشیدہ اند کہ در آندم کہ زمان و زمان نبود و ہنگام و ہنگامہ وجود نداشت ناگاہ ازان آب

که عرش بران بود بوحی خواست وازان موج دراوج بخاری سر برزد وکفی پدید
آمد وآنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبهٔ معظمه درانجاست فراهم گشت ازان
بخار که عود گرفت وازان گفتار که هم پیوست زمین نقش بست وهستی پذیرفتن گیتی
در شش روز بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی دریکشنبه ودوشنبه زمین گسترد
وسه شنبه کوهسار را افراخت وچهارشنبه رخ ثابت وسیاره افروخت وپنجشنبه ستیغی
را دمیدن وچمیدن بخشید وروز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد وعبارت از
استعارت گزیر ندارد حق آنست که نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را
نگاه میداشت وبکلک موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور نگاشت ونیرو فزایندهٔ
این سگالش است آنچه ائمهٔ اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده گوهری
ازخویش پدید آورد ودران فراوان فروغ گوهر پر فر نگریست گرمی نگاه باز گوهر
را بگداز آورد تا آب گشت وروان شد وفراز آن عرش گسترده آمد باجمله چون این
پیشطاقهای مقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از
یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و
آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون
مقام آید ویزدان را نماز برد وجبین بسجده فرساید انبوهی فرشتگان وبسیاری
سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار زده زده وصف صف بدان
شمار وهنجار که گفتیم بیایند وهیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق
درود نیفتد دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان سدرة المنتهی است که بر سپهر
هفتم جادارد وشاخ وبرگ وبارش بروایتی از نور وبروایتی از یاقوت احمر ست

وگویند درخت کنارست وگویند نه ازین جنس است بلکه نخلیست که برگش همی بگوش پیل اند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر ورقهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به دراز پانصد ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاورست تا باختر وجایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الٰهی به رودادن آن تعلق گرفته باشد چون بهنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش بنگرد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبر که چون قلم سر در رگ هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گردد برلوح رقم زند و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید وکران تا کران را بر صفحه فروریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نه پسندید و فروریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک ستردی آنکه جنبش قلم دران راه گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی این درباره نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم بی شگاف مداد را به خود نمی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمی گیرد پنداری آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا

سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد

نظم

زهی نامور پایهٔ سرفراز ٭ سراپردهٔ خلوتستان راز ٭ سررشتهٔ نازش چون و چند ٭ به پیوند هستی بدان پایه بند ٭ دو گیتی نمائش ز سنجش دمی ٭ خود آن صبح را هر فلک شبنمی ٭ ز ایزد پرستان بهر سرزمین ٭ بود سجده آنجا چو سر بر زمین ٭ گویند این فراز آباد که برتری را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و بسرمستی قرب صدگونه خروش دارند شنوند و بدان کلبانگ‌ها نشاط ورزند ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از هر کنگره تا کنگرهٔ دیگر از هفتصد ساله راه در میانست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازهٔ هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی دو بالا کرد و هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان فزونی طلبید نداشتند که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه از این سپهر فراگیرند و این سگالش بمضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هرچه درانست در جوف عرش اعظم چون نقطه بدائره اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا شگفتیهای

کارگاه خاک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبشی در وی نمود
گویی نتوانست بهر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند
آرامش خاک رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی
سر از خاک بدر آورد و زنگار رنگ دار و گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت
فرد چاره در سنگ و گیاه و بیخ با جاندار بود * پیش از ان کان در رسد این
راهیا کرده * مائده آراستند و خوان گستردند تا از ان مائده فائده برند و از ان
خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گویی نخست
روزی دهیس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار نوع
و بیمر جنس گرد آمد توانا داور داد گر بهر گاه از آمیزهٔ چار عنصر
پیکرها ساخت و دران پیکر روانها دمید درین نوع خاص که آدم نام اوست
خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پارهٔ فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم
را خاکی نهاد گفتند شگفت که آفرینشهای دیگر باشد به افزونی آب بیشی آتش و بسیاری
باد از انمیانه یکی بنی جان ست که ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون از
وجود آن نوع گواهی دهد از ان رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای
دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو
خاک فرومانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامهای دگر نیز
مثل و سوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری
دادند از انجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود بهر از فرمان ایمنی داور گردن بپیچید
سرکشان را سخت گرفتند و بزندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود

باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آیینی تازه راه نمودند **جلبائیس**
نامی را از نکوکاران آن زمرهٔ منشور سلطانی و فرتاب قهرمانی بخشیدند و دگرباره در
رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سر کشیدند و بگرمی رفتاری که در بیراهه
روی داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار
از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست این بار بلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه
جلال بدائره خاک روی آوردند برنا و پیر را از دند و کشتند و نارسیدگان
را به بند اندر آورده بریسمان بر آسمان بردند تیز هوش کودکی **عزازیل**
نام از ان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینافام به نیایشگری کمر بست و
یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پردهٔ قرب جا یافت و سروشان را آموزگار مگر
ایشان را بر روی زمین باز باد پندار در سر افتاد با همدگر آویختند و فتنه انگیختند
معلم الملکوت که هم از ان قوم بود گوشمال قوم بعهدهٔ خویش گرفت و سپهدارانه
با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش
سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه آویز روی ننماید تیره رایان اندرز نشنیدند
و دریکبار دو ایلچی را که بهم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
جانگداز نشستند فرستادهٔ سومین که یوسف ابن تاسعف نام داشت بگریز از جنگ
بدخواهان بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز
برگشتگان و درتیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آئینه جنگ بایست
کرد از یزدان والا هم رخصت خواسته آمد و هم همت خداوند تعالی بیدریغ بخشش نه تنها

رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز نخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را ور آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی سیکے را از نزدیکان پیشگاه عزو ناز بخواری همی رانند و گرانبار سے طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل با سوزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسمان می شمرم یزدان را آفریدگان بسیار و نهان از چشم ما و شما در جهاسے دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه درخور نفرین که باشد و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکردیم ازینجا گفتار بحکایت آدم سے پیوندد که ناگاه کوه خلافتش بنوای هوش فزاسے انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را او رام خلافت از روسے خلاف سخنها رفت و به زمزمه اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش بر داشتند تا آنکه گفتار قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نو آیین نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه ابتش ازین تاب بنا ورد هر بیدار دل دیده در که خواهد بسراپاسے آن رویداد گزرد

نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر ست بنگرد
پرتو مهر نیمروز در نموداری نشان هستی آدم رازدانان آفرینش بیان
رفته اند که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد
تا خمیرمایهٔ کالبد آدم و منشار پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان بر
تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار آمد چون خواست که خواهش روائی
و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان سوز درون فغان
برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه رازش را جوهر پردهٔ
سازش را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تند باد خشم ایزدی
بران آشفته سران به عبرت آور نهیبی است که چون خواهند از من پیکری ببندند
لرزه هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشا که با فریدن آدم از خویش بخشنودی تن
در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من که خاکم و
بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور
خروش ببخشود و از گناه های ناکرده نرسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته
نیایشگری خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب
آن مصلحت ناشناس به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه
زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری
دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگنده وے از آن تمناکی
بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نموداری

بپیایهٔ گلابه نگاهداشتند گروهاگروه فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران پیکر خرد فریب نظر
می گماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم
محرم تعبیر رود در آن کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای
پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی
و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را
دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جا به نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که
ارحم الراحمین ست یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات
و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت
آرام یافت همدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی چپ آدم برآوردند
و به ترانهٔ یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان
را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه
فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بندهٔ برگزیده خداوند را آفرین گفت مگر
اهرمن که از حلقهٔ فرمانبران بدر رود از سجدهٔ آدم سر برزد ناگزیر به بند خشم
خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم
آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن

دانهٔ

دانهٔ گندم همی دانست و نمی دانست که چون گندم تابی پدر و مادر زادهٔ ناز پرورده
را از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی در بسته بودند دا و از هر سو رخنه همی
جست تا به کار آدم انداز و فرجام کار به رهنمائی طاوس و همپای مار به مینو در آمد
حوا را بسخنهای دلآویز فریفت تا گندم خورد و ذوق آنرا بدان اوا به آدم باز
گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز گندم از گلو به شکم
فرو نرفته بود که حلهٔ بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده باشد
بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا در دم فرو ریخت دانی که چه مایه
زهر آب غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند
پس از آن که بدینگونه رخت آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که
آدم تا بر خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز کوه سراندیپ یافت
و حوا را پیش از آن که فرا رسد که چه رویداد در جدّه پای بر زمین آمد بروایتی
دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد
دوری یکدگر گریسته اند سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی
آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت
ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سراندیپ تا مرز شرب
پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران
قامت آدم به درازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانهٔ هر دو گام و
رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شمار و زه راه می نهند ابو البشر کهزار
سال عمر یافته و بست پسر و نوزده دختر که نتائج این هی و نه تن به چهل هزار تن

سپر سید پس از خویش در گیتی گذاشته است. هم پیوستن آدم و حوّا بعد از سیصد
ساله یا دوصد ساله جدائی در عرفات رو یداد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران
و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بهمدران جا اتفاق افتاده و آئین چنان بود که
حوّا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در کنار
پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که
پارسیان آنرا جلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی
اهرمن هم ازین مقام میخیزد شمارهٔ آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد
در همه نجره های منشی و سود و زیان وارد گیا ها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل است
و بروایتی بست و یک هنگام باز گشت به آغاز جا در وه و تخمه خود را گرد آورد و
مهین پور خویش را که شیث نام داشت به جانشینی خویشتن گماشت و او را
بفرماندهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا که درین روزگار نو بود
گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوّا از آدم اندکے گویند یک سال
و چندی سرانید هفت سال زیست و به پهلوے آدم باز پسین خوابگاه یافت
اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی
در سراندیپ دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز مو گروهی آنست
که نوح استخوانهاے کالبد آدم در کشتی با خویش آورد و چون خاک آب طوفان
فرو برد و زمین خرامشگاه کشتی نشینان شد بزمین فرخی آئین بیت المقدس
یا به بزر فرادان از نجف اشرف بخاک سپرد فرزانه یگانه شیث ابن آدم
علیه السلام که بزبان سریانی اوڑیای اول نام دارد تام آوری

بود خرد اندوز دانش آموز گوناگون خردهاے ارجمند وکنش های خرد پسند پدید
آورد و از راز سپهر و ستارهٔ سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم
بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دو دست همدران مقام خانه از سنگ وگل
ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان ان عهد تواند بود و بقولی نه صد و دوازده
سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند که اخشیجی پیکر شیث
را خاک شارستان اوده مدفن است از گفتار هاے دلنشین اوست که هیچ
جرعه تلخ تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و
ناگزیر همی باید پوشید هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آئینه همی باید
رفت انوش ابن شیث بعد از پدر و ساده آرائی و فرو دستان را کارفرمائی
آمد گویند بزبان سریانی راست گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش
حوری بود از حوران فردوس که آفرینندهٔ حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده
بود فرجام و الا خردی و فرهنگ تیز هوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی
شکوه سخت کوشی داشت نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آوردهٔ اوست
نشان انوش ست می فرماید هر گرا فره ایزدی روی نماید و روی این منشهاے
فروهیده فراهم آید یزدان را به یگانگی و فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را
بفرزانگی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن شاهان دانشور
دادگر را بدانش و بداد فرمان بردن بحق گزاری پدر و مادر بنده وار روی
آوردن با دوستان در مهر و رزی دل با زبان یکے کردن غم بینوایان و
اندوه تهیدستان خوردن هنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن

در سختی و تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را از راستی پیرایه دادن
کردار را بدرستی پیراستن به داد ستمزدگان رسیدن از سروبرگ هستی که سرمایهٔ نیستی
است باندک خشنود بودن از هرچه نه خشنودی خداوند ورانست دوری
جستن بروی رهروان از راه نوازش در گشادن گدایان را به بخشش صلا
زدن وقت فیج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی
ستودن عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضا ششصد سال
و بروایت یکی از روات نهصد و دوازده سالست پس از انوش **قینان**
ابن انوش جای پدر گرفت روشن درون بیدار بخت همایون خوی کسے بود
اسم سامیش لفظی است که آنرا ترجمه لفظ **غالب** توان گفت ساختن باغ و
بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست بروزگار
سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان
انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در مرز بوم بابل آرامش
گزید و دیگران را بزرگی و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین
نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت
پایان کار از جهان ناپایدار گذشت **مهلائیل** در زبان آن عهد مفعول مدح
است یعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدر پیش از
بهر مانده بود پسندیده بود دلگشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بروایت
طبری نهصد و بیست سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را

بگزارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی
بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد آیین ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار رسمهای
خجسته بنا گان بر پای واداشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود که پنداری
از گذشتگان قدم پیش گذشت جویها از رودهای بزرگ برید تا بر کشت و باغ
و بیشه و راغ گذر دهم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان پرورد
در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان
برکند خاتم شاهی و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن
جهان دانش قهرمان روی زمین شد که این نه ورق درهم پیچیده راه نورد ازهم
کشاد و از هر پرده خبری باز داد و هر گونه دانشی که آنرا جواهر سرمهٔ چشم بینش دانند
و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بینش ور
است از آن میانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست
هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی از آنها
یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچک ترین آنها از رها است اساس
نهاد گوئی راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه
زمین بود که بدنیسان بر آورد چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعهٔ طوفان فرا رسیده
بود و همی دانست که جهاز اکران تا کران آب فرو گیرد سوریدن نامی را که در هنر
آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت
که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود صرح انداخت
و دانش نامه ها در آن نهاد گویند که آن هردو گنبد که در سال یکهزار و دو صد و چهل

هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا رفت و هنوز از هستی نشان هند و
نامش بدان اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد
هنر را بدان پایه برد که در آسمانیان ادریس‌ؑ نام یافت و ز یونانیان
هرمس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس آلهی نیز پرورش آموختهٔ این آموزگار
است فرجام کار از روی شگفت آورد ماجرائی که میانهٔ وی و عزرائیل رفت
من که نگارندهٔ این نامه ام بازنمود آن ماجرا را بدیدن نامه های پیشین حوالت
می کنم از مرگ امان یافت همانا بفروغ فرهٔ دانش که آبحیات انسانی ست زندگی
جاودان یافت بروایتی یک صد و پنجاه سال و بقولی یک صد و بست سال
برهنمائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چهار
صد و پنج یا سی و شصت و هشت سال درین دائره آبخور و کرد در سال یکهزار
و چهار صد و شصت و هفت هبوطی بفراز گاه روی آورد خجسته کیشانی که از وی
دانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز جدائی سوختند از آن همه یکی را غم
دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خور و خواب و نام و ننگ گرفت و نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی نیک مرد ساده دلدادهٔ که درودگری همی دانست
و صورت ادریس‌ؑ در نظر داشت پیکری بصورت ادریس‌ؑ از چوب ساخت و
نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود
که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاهداشت هرگاه آرزوی
دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فروبستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل باوی گفتی چون برون آمدی

پیکر

قفل بر در زده و کلید در جیب نهفتی به خویش گفت آنکه گفت مصرعه به لیلی هرچه
ماند همین لیلی ست * چون این ستمزده که نه صورت پرست ملکه از نی محبت مست بود
بمرد آهرمن که ابلیس و عزازیل و غیطان نیز اوست از کمین بلند آمد و غمگساران
بحلقهٔ ماتمیان در آمد مرده را به راز دانی ادریس و شناساوری کیش و فروغ گستری
فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ در بستهٔ قفل بر در زده پژوهش نمود گفتند
نیایش خانهٔ اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید
در گشودند و تمثال را دیدند و بیکر نمودند ابلیس که بر وی از جهان آفرین نفرین
باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را می پرستید و آن دانشهای
سودمند که شما راهی آموخت هم ازین پیکر بجان فراگرفت و هم از نیروی کشش
نهانی این پیکرست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست آئین آزاده
مرد که در ماتم او دیدند ازین پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایهٔ خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گو خامه بیراهه رو
باشش و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود
که بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوربده وی خورد ابراهیم علیه السلام را
در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند
فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب روشناس
خلق شد و در سویدای دل بیخردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ
ایزدی است و خاکش بدهن که گفت ابراهیم این آذر را می پرستید و این جوهر
فروغ آموده فرستندهٔ خویش را هم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار

بی سروبن دل نهادند و گرامی بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تاآنکه نیرنگ سازی
وجادوگری زرردشت نام هنرپروری بروزگار جهانداری گشتاسپ
از پرده برون آمد و ژند واستا آورد مردم راسوی خود خواندی وگفتی که من
فرستادهٔ یزدانم و یزدان آفریدگان خود را بپرستیدن آتش فرمان داده
است و ژند که قانون احکام آتش پرستی است برمن از سپهر فرو فرستاد
مصرعه تعالی شانه عما تقولون ؛ ناگزیر آتش پرستی کیش شد گروها گروه
مردم بران کیش در آمدند این حکایت خود انموذجی است از خصمی دیو با بنی آدم
که اگرچه بجای خود بود تقریباً زبان قلم رفت اکنون ازین هرزه نوائی می گذرم
وسررشتهٔ سخن ازجائیکه فروهشته ام باز بچنگ همی آورم آذریان فریب ابلیس
خوردند سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر
یکی پیکر از چوب و سنگ تراشیده قبلهٔ خود ساخت لاجرم بت بندگی دوشن پرستی
روائی گرفت و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طراز
وشعبده باز دشمنی درکمین ست گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی
را بدین هنجار بآتش سپرد یزدان ما را و هم آئینان ما را از شعبده و دستان دیو
سراپا رنگ در پناه دارد دگربارهٔ از بلندی سخن گیر او ریس سخن همی بود که
افسانهٔ هاروت و ماروت درین نوردگفته شود و ستوری یافتن این
فرو هیده فرهنگ به آرامش جادو دانه در مینو قدسیان را بدین ترانه درخروش آورد
که آدم با آنکه نیز بنی گهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود و انگاه و دیدن جای
گندم گمر بیان ناموس همیدانست باز دارش خویش ازگندم که با میوه هاے

بہشت بدو چو نیز زد نتوانست تا آزادریس که مراین را از آمیزش خونابه مردوسن آفریده اند و بر وسے زمین نامون برید و اند چه آید و درین جا گگاه جاودان چون پایدخرم بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندید و خواست کاین پیغاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان بر گرداند به نوای که تا از زبان خیزد خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف برد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که رهرو از پای نه لغزد و آهنگ کوی وانیک میدان گرا نمایه چند از خویش برگزینید تا تو قیع دارائی خطه خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزانه یگانه زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرود روند و گیتی را فرمان روا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی اینست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهر دار نیامیزند و از باده هوش ربا پرهیز ند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار نکنیم بارے یک چند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر لبست آن بود که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بابام آسمان بر آمدندے و نیز بهنگام نزول درین دیر خراب نقش هاے آدمی از خشم و کام و آز و آرزو نهادمی یافتند و چون کفر از آباد گرایش رفتی آنهمه نقوش از صفحه پندار سترده می شدیکی را از ان سه روشنگهر درین کار ملال روے داد رستگاری جست و دیگر بجا کبازی فرود ینامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام

داشتند همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی بادانیکه گولی در ستایش وی گفته اند مصرع خود می کند خرام و خود از دست میرود ❊ نزد هاروت ماروت آمد و از ناسازی و دل آزاری شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد

حسرت روی ترا حور تلافی نکند	از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

شیفتگی خویش با دلستان گفت آری در دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزهٔ غمزده را افسونگری فریب مهرگستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از اندازه ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مردافگن دست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو بزبان و همان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه در آن کاشانه به خصوصیت منیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یک دگر شرمسار دانی که فرشته را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از آن رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک زن در ساختند فرد ذوقیست همدم الفغان بگذرم ز رشک ❊ خار رهت بپای عزیزان خلیده باد ❊ زن فریبنده ادای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میانست شمار دوستی من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت سر بسجدهٔ بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید

گفتند چگونه تواند بود که سروش پیش پیکری که آدم نژاد ساخته باشند جبین ساید معتوقه
چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار
شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و با آشام باده گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان
نگذاشت و مادم تیغ خواهش بر دان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن
ساده پرکار کار فرمائی از سر گرفت آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن
گردیدند تا پیش بکار رو گرایند سخن گستران پیشینه را درینجا دو سخن است یکی
آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند
و چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش ابروی خود تیز ریزند
لیلان نیافتند و به بند و آوردند بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی
نموده است تا دست فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را
فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده از روی کار برگیرند غالب
سیه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری سر دشان دارد
گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو
و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان
را چرا بپوستین افتیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقولی پوزش گستری
این دو بزه مند و به روایتی بشفاعتگری ادریس عذاب عقبی را که جاوید پیوند
است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست در شکنجه داشتند در غار
کوه بابل بچاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش

نظر روان ساختهٔ چنان دور که از هم گسستن و هم پیوستن موج نگه را بتماشا
آب ندهد و نه چندان نزدیک که سبلی تر تواند کرد و زبانهای از دهن برآمده
را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از دو سازی یک زبان فاصله در میان نیست
هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان
را تا زیانه زنند و تا روز رستخیز آیین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان
چنانکه ما سروده‌ایم بسیاری راستان را هم بدین روش بر زبان رفته است
دراز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از آنانند این واگویه را نیز زیرند
و سر آئینه بر رانند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان
و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد
آیه وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد
حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه جز این قدر
در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادوهمی دانستند و به نیروی
جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین روز نشسته اند
و در چاه ماندگان مانده می گوییم و از این گفتن گریز نیست که بهنجار هر دو گفتار
چاه آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند آبادان
است نه در این بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اید ون عنان توسن قلم از این
رهگذر برتافتیم و براهی که روی بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی
پژوهش کافتیم ادریس را بر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون
پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاه نشانی دارد هشت صد و هشتاد

سال زیست و فرزانه فرزند لمک بن متوشلخ را بسرور سرای خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم
الامخ گفته می شود جهان زاید انش آبادان و جهانیان را بداد دلشادان داشت و
کمابیش هفتصد سال زیسته چار بالش عز و ناز به مهین پور خویش سکیت که نام
دگرش نوح علیه السلام است و در دخشوری و پیام آوری آمهند و بلند
نام است گذاشت و در چارصد و هشتاد سالگی فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت
مردم را نجود خواند و نجدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش این کار کمر بست
و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدا را بخدائی نپرستند
فرستاده را به راستائی در رو دیده چون فرستند فرزانه را که جز بفرمان گردنگار سخن نگفتی
دیوانه همی شمردند و دلش را به پیغاره و تنش را بخار و خاره می آزردند چون هزار
سال، گو پنجاه سال کم، بر آن ستم کشیدکاران درگذشت که دیگر اشتلم را تاب و توان
آزار و ناآرام بیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست مگر ریشه
نهال دعا به تار سائی همی ماند نست که از دهی این نوای نیز و فرای بگوش خورد
که درخت ساج که آنرا در هند توم ساک نامند می باید نشاند و چون باندازه
بالیست ببالد اره همی باید راند و کشتی ساخت هان حق پرستان ادا شناس
اندازه بخشش و بخشایش خداوند از ینجا میتوان گرفت روزگار بالش ساج
چهل سالست که هرگاه اینمایه روزگار بران بگذرد رود در خور آنکه سفینه
توان ساخته شود تا کودکان نوپیکر بدیرا هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار
را شناسند و از خشم خدای توانا هراسند ورنه بیگناهان را با داغ فرو نگیرد

اتمام حجت حق بر خلق صورت نه پذیرد چهل سال سر آمد و کودکان جوان و جوانان
پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم والبته بگفتن ارزد
که دران چهل سال که درخت ساج می بالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت
و هیچ دانه ریشه بر نیاورد نوح ع به ارّه و تیشه درودگری و زورق سازی
و پیر و جوان از روی طنز و فسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران
کار گذشت کاشانهٔ چوبین بدرازی یکهزار و دو صد گز پهناوری ششصد گز
و بلندی سی گز و گیرنده سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه به پرندگان
دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فروگزار و چرنده را به پست
آشیان فرود هل و شمار اینها از نامه ماهی و گر جوی آدم زاد خود از هشتاد
تن فزون نبود ازان میان حام و سام و یافث سه گرامی پور
نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمهٔ شیث کوتاهی سخن همگنان بدان
آسیمه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند و
هنگاه از تنور پیرزنی دران کنونه که تافته بود و می خواست که نان در تنور بندد
آب جوش زد و جوی نه جوئی بلکه رودی برودی خاک روان گشت روائی روایت
این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت طوفان گفتار است
که چهل شب و روز نه یکسره برهم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و نه
یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست
ماهی آسمان را در خویشتن شناور یافت آبیکه از هوا بارید خاک از زیر پایگاه

زمین بدر برو تا چنان شد کہ از کوہہاے بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی کہ کوہسار نماند کشتی از جایگاہ خویش کہ گویند کوفہ بود بر فتار آمد و قطعہ زمینی را کہ اکنون کعبہ در انجاست ہفت بار گرد سر گشت وسپس سرتاسر زمین را کہ در جلباب آب نہان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماہہ گردش کہ یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جستہ روانی داشت بر کوہ **جودی** از تیز روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانہ روی سوی آسمان کردہ زمین بوسیدند و در دامنی کوہی خرم دہی موسوم بہ **سوق الثمانین** کہ بآزار ہشتاد کس ترجمہ آن تواند بود آبادی پذیرفت جاگرم ناکردہ آتشے بی زینہار یعنی ہوای ناسازگار بہ رمیدگان آرمیدہ روے آورد و جانگزائی وجانستانی کرد وجز **نوح وحام و سام و یافث** و زنان این چہار آزادہ مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجستہ خشور ربع مسکون را سہ بہرہ کرد و ہر سہ پور ہنرمند را ابر زبانی ہر سہ قلم و بہ نشاط بہرہ ور ساخت شام و فارس وخراسان و عراق سام را فراچنگ آمد وحبش وسند و ہند و سودان و دیگر شہرہاے باختر سو بنام زد حام شد و بر کشور چین و شقالیہ و ترکستان لواے شوکت یافث سایہ گستر د سخن گستران دیرینہ مردم این ہر سہ آباد بوم را از نژاد این ہر سہ تن شمردند و در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجے اللہ کہ آدم ثانی نیز اسمے از اسماے اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دارد و از انجملہ نگارندہ جامع التواریخ یک ہزار و چہار صد و شصت و شش بدین شمار کرد در

یک صد و شصت و شش سالگی کوس بمیری زد و نه صد و پنجاه سال مردم را
آیین یزدان پرستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان
ناامیدی ها میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن بر زود میری خویش
خون گریست چون جانستان فرشته و میکه می خواست جان شکر و پژوهش کرد که
ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکدر
آمدم و از در دیگر برون رفتم نامه نگار که از درازدوری آغاز آگاه و تنهائی خویش
درین راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند
ماتم دار است تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند **فرد**

دل مایوس را تسکین به مردن میتوان دادن — چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را

هلا **غالب** دردمند نجوآی و بدانش گرای و سخن از **یافث** سرای چون
پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد و اتا دل بیدار نجبت از پدر
خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید سنگی که بتازی
حجر المطر و بپارسی **سنگ یده** و بترکی **جده تاش** گفته شود از پدر یافت
هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی
ابرهای دریا بار آوردی **محمد اسحق** شوکت بخارائی که از باز پسین
نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش می سنجد **فرد**

شوکت از سنگدلی های تو گریدکه چو ابر — گرمی باطنش از آتش سنگ یده است

پانصد و پنجاه سال به گردآوری و عشرت گستری درین کاخ ششدری
روزگار بسر برد و بر وایتی یازده پسر و بقولی هشت که به هنجار هر دو گفتار **ترک**

بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان عنوان سروری ست روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشنهاے و کار کیاے و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم ست که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین باد از گاه از آدم تا یافث این نوح نوبت به نوبت هر یکے را از ایزدی پیشگاه منشور و خشوری بنام و هر یکے در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشواے جمهور انام ست سپس از ترک این یافث تا انیدم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام یکهزار و دو صد و شصت و شش واز اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این ده و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال بدنبال ست دین و دوده و دودمان خداوندی و جاهمندی را اندازه پدیدست و سپه سالاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر و راز نعمت و از آن مایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروزفرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه فشانی این سلسله هم بروشمار سرآید قطعه من و دعاے بقاے تو دند زین دعوی * بمهر خاتم آل عباست محضر من * چه بیان بعرصه دهر آنقدر که ذکر دعا * در انجمن شنوی از زبان داور من *

پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث تا قهرمانی منگلی خان لنظم خیز تا بنگری بشاخ نهال * طوطیان زمردین پروبال * گاه مرجان ومانده از منقار * گه زبرجد فشانده از پروبال *

همه آهنگ وساز زمزمه سنج ٭ همه دستانسرای وپرده سگال ٭ زان مسیحی دمان خضر لباس ٭
زان بهشتی وشان حور مثال ٭ نشنوی یک ترانه کس بنود ٭ شور گلبانگ دیگر از دنبال +
کف زدن ساز کرده برگ درخت ٭ رقص آغاز کرده باد شمال ٭ طبلی طرطی و نواد هوا +
بنود جز ترنم اطفال ٭ نی کلک من آن نهالستی ٭ وین معانی طیور فرخ فال + گفته باشی
که خامهٔ رقاص ٭ خشک بی پاره ایست هیچ مبال ٭ نغز گفتی وتن زدم آری ٭
نتوان جست کار ریشه زنال ٭ نطقم انداز نخلبندی کرد ٭ رست سروی بسبزمین خیال +
دیدهٔ جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد ٭
که **ترک** ابن یافث نشان جهانداری یافت وترکان این والاشکوه را از آن رو
که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان** گفتند داد و
دانش آئین داشت ودرین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی ومرزبانی
را فرهنگها پدید آورد وفرماندهی وفرمانبری را اندازه برنهاد ونزهتگاه **سیلول**
باسلیقا را که چشمه های روان وگل ومیوه فراوان داشت از بهر آرامش
گزید از نی وعلف وچوب وگیاه نشیمنها افراختی وپوست دام و دد را پوشش
تن ساختی گویند **نمک** بروزگار وی پدید آمد ورنه از ان پیش زه وگوشت
هایجنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه شیرافگن بر نهاد
وقرار داد آن بود که از ان همه برگ وساز که از مرده مردری باز ماند جز شمشیر
به پسر ندهند وهمه بدختر گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم وزر
بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر برین پلارک الماس گون دسترس است
مرد را دستمایهٔ نازبس است بالجمله اینهمه رسم وآئین نهاد وپایان کار

پس از دویست وچہل سالہ بیداری بخواب عدم سر بر زمین نہاد بزرگان و دوده
پس از یافتش او غلان فرزند نجت بلندش الینجہ خان چشم روشنی گفتند کلمہ کج نہاد
و راستی پیشہ گزید بدی پیرامون دلش نگذشتی و با بدان ہمزبان نگشتی آزادہ رو
بود و دل بیاد یزدان درگرو داشت تاج و تیغ و نگین و رزندگانی خویش
بہ نوباوہ باغ کامرانی خویش دیباقچی خان جوان بخت نوجوان سپرد و خود
ازین خار زار دامن برچید و بآفرین خانہ کہ توآن را صومعہ گوئے آرمید و
دو صد و پنج سال پارهٔ بہ نموداری اقبال و پاره بپرستارے ذوالجلال درجہان گزران
ماند و ہنگام ناگزیر درگذشت دیباقچی خان کہ ہم در نظر گاہ پدر
اورنگ آرائے بود اورنگ را بہ نمطے تازہ آراست اما بدان دانشوری و دادگرے
کہ جز دانش نہ جست و جز داد ونگر در روزنامہ عمرش چون رقم یک صد و
ہشتاد و شش سالگی پذیرفت ورنوشتند و نازنامۂ فرخندگی دگر دنکشی بنام
پسر فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستودہ ستایش در خور بکار آگاہی
آبروے بادشاہی نشان افزود و یک صد وچہل سال از مرگ امان
یافت فرزانہ تا از شاہی نشان یافت جہان را بخشش و خشنودی و جہانیان
را بمہر و آزرم نگاہداشت سرانجام کار جہان وجہانیان را بفرزند خویش
النجہ خان گذاشت بر تر دستی دریا کف و بہ بیدریغ بخشی ابر کردار بود و
دہش را برداد بیشی داد و فرودستان را بہ دہش از خواہش بے نیاز ساخت
سبکسران بادبروت از جا رفتند و از دائرہ کیش آئین بدر زدند آرامش
داو کہ بسکون شین ترجمۂ انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی صورت

پذیرفت بانوی این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد و ار رنگ نشین
یکی را مغلخان و دیگری را تاتارخان نام نهاد و هر دو را به ناز پروردو
چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کردو
خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده پی رفتگان برداشت
الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرد** ریزد آن
برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار ور گزر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس ست سلسله
از هم نگسست ولی به پی یکی رفت و دیگری بجالش نشست سپس آن قلمرو که
تاتارخانیان داشتند **تور** گرامی پور فریدون فرو خانی در رون گرفت مغلخان که
کشور بخشیده پدر ربکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گستر دو هم رعیت آسوده
و هم کشاورز توامند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان
داورخان و کرخان و اذرخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور
و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان** که هر سه را مهین برادر بود چون پدر ساز
کافور و کفن کرد بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر مغل خان را در دل فرو ریخته
بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره
روز تواند برد لاجرم قراخان را بگرامش و بزرگ داشت مهمان ناآمده زدو
آیندهٔ گرایش دادی اندر ز پذیر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر
روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و
لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن در آمدی

که تا صورت پرستی نگزاری ولبصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سر حلقهٔ مشکین مویان مشکوی نهان از خلق بخدا ایمان آورد
کودک سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را اول بجاے آمد ترکان زا آئین چنان بود
که تا فرزند یکساله نشدی نام ننهادندی نام آور بے نام چون دوازده ماهه
شد سلطان قراخان را نامداران قوم در بارهٔ پژوهش رفت کودک از آغوش
پدر بلبے که شیر از وے همی ریخت بسخن درآمد که نام من آغور ست شنوندگان
بزمزمه ور قائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که باخویش آورده بود
نام آورش ساختند هانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش
باخویش آورده و خود را خود نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش
میافت چهارده ساله شد و در خوبروئی از ماه چهارده گوی برد قراخان
دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بهخوابه دی ساخت یزدان پرست
بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن راز
صورت و یا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت وخلوتش را بشمع
رخسار دختر برادر دیگر افروخت انجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم
صحبت زن وشوے در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجاے
ماند و جوانمرد خداشناس همچنان هیر ساکه عرب عزب گوید مگر آغور خان هر ساک
از وی بجوانمرد عزب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه نه بگیاه روے آورد وهوا
گرم بود و خانه سیومین او و رش اوز خان در راه آسودگی جست واز بارگی
فرود آمد و در آن کاشانه رخت وسلاح از تن کند و آب و نان خواست آذر خان

نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مائده گستر و خود روئی پیش آورد خانهٔ خدا در میان بوده باشد وجز این دو تن بر خوان بوده باشد خسرو زاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربائی اختر در گذر بود و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرو و افگند آغوزخان چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر به چهره سیومین را در آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بر او دید خون گرمی این دو تن و روز افزونی مهر دو زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های و مادم دمه های بیابی آنچنان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند امّا مرا و را اباغ اند و از تاب آتش رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همگر با عم بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدایان ما را نکوهش میکند و خدای نادیده راهی پرستد قراخان خون گرفته سترگان قوم را فراهم آورد و انجمن راز گوی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را ازمیان بردارند روزیکه اغورخان بشکار رفت و هیزده سواران دیدند که خواستند که عنان بر عنان تازند و نخچیرستان برسان بران شیر در ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت آگهش کرد فرزانه ها همرهان بیرخویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر روز روز سر آمد و اغورخان را دولت از در درآمد کالبد خسته

از روان پرداخته ٔ پدر بخاک سپرد و بجاے پدر بسرور سرے نشست فرودستان را نکو داشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق بپنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری گران و سپاهی از کندآوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنه انگیزند این نظر کردهٔ هفت اختر خود از پیش و پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لواے عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی درباره ٔ آنان فرماید نظم شبانگه هیولی خوش انگیختن ٭ سحرگه بشربت بر آمیختن ٭ گرافتند برایشان سر سوزنی ٭ دهن را گشایند چون روزنی ٭ ستیز ناکرده گریختند و جاییکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروے خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خدا پرستی دران گروه رواجی پذیرفت سپس بر ورازرود که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینهٔ دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بار نامه جهان آرائی تورانیان و ایرانیان بدان فروزه پیدا است که نگرنده را چشم خیرگی کند و ربانیده را مو به تن برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یاے مضموم و واو معروف و میم

مفتوح به راء و تا زده بمعنی مرد بزرگ شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند
و مرت همان مراد است به دال بی نقطه و این نخستین کسی ست که بر روی زمین
به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب از ان رو که کار و بار این خجسته کردار
را به کرو گفت آدم مانا یافته اند میسرانید که پارسیان آدم را کیومرت دانند
و آنست که گمان بیگانه راست نیاید و شرده وروزنان پارس کیومرت را
فرزند پاسبان انکارند و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان
را و یدی و از ستارگان فروغ اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلندپایه
پاسان به آغاز جا خرامید کار جهان برهم خورد و مردم راه و دی شیوه و دی
آئین شد داور داد گر کیومرت را به پیمبری و سری گزید و از دشت به گلگشت
فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را ابجد اخواند و فرهنگ آموخت از ین لوج
کماد را پدر خوانند پس سیامک و هوشنگ و تهمورس دو بند جمشید
پشت به پشت بادشاه بوده جمشید را بیوراسپ که بتازی زبان ضحاک
نام داره زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری چندان دراز بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت
فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر دستگاه خویش
که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهمدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند
منوچهر مانا به مهر نگان خواهی ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه
کیخسرو ابن سیاوش بنای خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن
زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد

چنانکه شاهنامهٔ فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آویزه های جهان
برهمن نشان دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام
آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده
آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر هیچ بیگانه برین
دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان دهآک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمهٔ داراب ابن بهمن شمارند همدرین
تور و گفته مے شود که اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداری افراسیاب
خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بر دگران بمجازست نه بتحقیق
بالجمله والانژاد اغور خان در ترکمانان النجه خانیه چنان بود که در توریان
فراسیاب و در ایرجیان کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای
جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر ایغور و قانقلی قارلیغ خلج قبچاق
ازان میان ایغور که افادهٔ معنی بهم آمیختن میکند نام گروهی ست که در
ستیزهٔ پدر و پسر جانب اغور خان گرفتند راستی آنست که اغور خان
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که ترکی زبان
گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک
ساختند و نوع آن را بر گردن دو ترّه گاو نهادند قارلیغ که آنرا خارلیق
نیز گویند بمعنی برف ست و لقب جماعتی ست که در سفر زمستان با آنکه خاقان
اغور خان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف
و سختی ژاله نیاوردند از ره نبریدند و هم در رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح

بقاف است صیغهٔ امر ست از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش واین نه نام فرقه
ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار راز اردو جدا شد و بره مانند
بهانا چون زنش دران راه بار نهاده بود واز گرسنگی راه رفتن نتوانست
شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدود و اسپ را پس آن
شغال تاخت و کبک از دهنش شد و سوی زچه آورد و کبک را بسیخ
کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان
یافت و نوزاده را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد
شیوه در آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته
باشد قبلج هر آئینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان
داد زنی داشت بار ور و دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی
همچنان بر اشتری سوار پوی پوی همیرفت در عرض راه درد زه زور
آورد جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید تنه آن از هم شگافته
خودرا در شگاف تنه درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار روداد جانگسا
بدرستی داد پسرش خواند و قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند
آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغورخان شش پسر داشت
کون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و
تاقخان و تنگزخان ره زنی این شش تن که زرهمر و زره
یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند

وزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و ہر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی
داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده ہر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در
آوردو آن سه ولاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را
بزوق خواندند و برانغار سپاه به بزرگترین آن ہر سه حوالت رفت
و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جرانغار لشکر بکلان ترین این
سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامید و جرانغار میسره را بزوق
کمان را گویند و اوجوق تیر را و در کیش و فرہنگ ترکمانان کمان را بر تیر
در پایه فزونی و ہند و سرایند که کمان فرگت پادشاہ دارد و تیر اندازه
ایلچی ہمچنین دست راست را از دست چپ مجستگی بیش ست و ہمین
برادر را ز کہتر یک گام بیش بدین فرز بود و کلانان را کمان داد و کلان تر
آنان را سپہبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس
سر لشکری میسره کوتاہی سخن ازین شش نہال بست و چہار شاخ
رست و شش سوی جہان را فرو گرفت گفتار جہانبانی ارغون خان
بازگشت به بازگشت وی از شہر ہای دور دست بسوی دیرین
نگاه دل را ہمی به نشاط از جا بر انگیزد تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به
ہمچشمی خرشید گیتی فروز برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مہمان
خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاہداشت ہر گونه راه و آئین
پیمان گرفت گون خان را که مہین ترین شش پسر وی از آن سه تن که
کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند

گوسپند وران جوی شاہانہ نہصد اسپ و نہ ہزار گوسپند کشتہ بودند آرے
لشکرے را سیر بان بودن و سپاہی را صلا زدن خبر بدینما یہ فراخدستی صورت
نہ بندد فرجام کار گوتخان را بفرمانروائی و نام خود بشکوہ افزائی درجہان
گذشت و از جہان گذشت گوتخان را او رنگ آمد و پایہ بوسید چہر آمد و
گرد سر گذشت شہریارے بود خرد اندوز خلق را بدہش و اوبخش و خود را بدانش
دل افروز از نام رستم لرز یدے و جز داد نورزیدی بناوک اندیشہ موشگافتی
در از دل از سیمای مرد دریافتے ارقیل خواجہ نام فرزانہ کہ گنج خرد را گنجور
بود مرا ین خرد دانش دوست را دستور بود گفتہ باشد کہ خاقان جہانستان
اغوز خان شش پسر داشت و بمیدون از ان شش یگانہ ہر یکے چہار پسر را
پدر راست آئینی توان انگیخت و طرحے توان ریخت کہ باہم در نیفتند پیوند خون
از ہم نگسلد و ین بست و چہار کس را زبان و دل یکے گردد زر و سیم و گلہ در مہ
و غلام و کنیز را بر شاہزادگان قسمت کردند و ہر یکے را مایہ و پایہ جدا گانہ دادند
روزگارے دراز ان بر بست و بر نہاد در میانہ تخمہ و نژاد اغوز خان ماند و
روز افزونی رونق مرزبانی و فائی را بکار آمد ہان تا نسگالی کہ بہنجار دیرینہ پس از
گون خان مہین پور او را تہرمانی و ہند ہفتاد سال کارکیائی کرد و کہین برادر
خویش آیخان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش
و داد افزودہ و یک چند جہانیان بودہ در عمر ہفتاد و چہار سالگی یلدوز خان
را کہ از ہمہ کہتر بود بر ہمہ چون خود مہتر ساختہ رخ بہ پردہ خاک نہفت یلدوز خان
رسم نیاگان بر پاے و اندازہ ہای پیشین بر جا میداشت چون شصت و شش

سال که سالی چند از آن همه مدت بفرتاب کیخسروی بزم هستی باده آشامید آبگینه بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو کشود و پیمانه بگردش اندر آورد و پیر در سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید مصرع هر که آنجر وز نوبت اوست ٭ چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگز خان پسرش را همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان که در عهد پدر راز پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر لبسکه رخ زر آراست و درین روزگار چرخ دو رنگ راهنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنج فنر دو غم چو هم در افگندند که مرا دید هر دانه ذخیره می کند گاه بباد مید هد پر تو در فراوانی وجود ایلخان تا فر شهود بایسنغر خان دانش آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از دوازده خرده سپهر و هشت بهشت و هفت ستاره تیز گرد ز دوره و روش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته لا از نو آمدگان این کهن دیر هر کرا نیمروزه زندگی بدانش آموختن گزرد و میکه از چار آخشیج فرجام سازگاری بر خیز دو سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که راز دان دو گیتی ست و بیگانه دا و رآنرا ابیگان مان و جاوید پای آفریده بیس گسستن از تن نا بینایانه براه گام نزند ندانی که جز تیز گامان را به بریدن راه نگمارند برگ غالب را هیست هر آئینه پیش آی و گر زگاهی ست ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکیست و پویندگان بسیار گردهی را به فر فروغ آگاهی

و فر تاب تاب اندیشه مشعله و رہش ست و پاے نیرومند ہر آئینه زمین کانه ہر اسان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان بہ بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این
کاروان را کاردان مردم اند که بپا مردی ہمت عصا و ہمدمی صورت سروش
تازان و نازان راه روند و در شبگیر بہ پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه
راست بین و درست آہنگ اگر از شراره دم زد و اگر از ستاره سخن راند ہم
براستی و درستی اندیشه ہمی توان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست و نور
شرع مہتاب شبگیر ہر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن
یکیست که این گوہر بیرنگ را بہر رنگ در جہان پایدار از جا در گردش چاره
نیست تا جاودان ہم بدان جا در و ہم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی
آن جہان بفرہنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و منش ست و بقانون شرع
بر نکوہیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن باز روی
عقل و شرع بہ پیراستن خوی و آراستن کار درون زداے و بردن
آراسے باشند ما تباه خویان سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در
پاے و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در مہتاب و نه زمزمه داری و آواز فرشته
در گوش ازین ہولناک ره و سہمگین گذرگاه چون گذریم و درین رفتن ریاچه
رود و کاش آمرزیده باشند پیش از آن که رسیده باشند فرد کام نه بخشیده گنه
چه شماری ÷ غالب مسکین بالتفات نیرزد ÷ پنداری ایلچان فروان شکوه
را جام دوستگانی بگردش بود و چشم بد در کمین تاتاریان بہ نور فروزنده
ہور ابن فریدون منشور پیوستند شہنشاه زاده آزاده زنہار خواہان را

بسایهٔ پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت و بر بنگاه مغل فرو ریخت از زمین
سو تیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز دست ارزانی خون
کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون
شد سپه سالار ترکمانان را از دز سر آمد از اژدوی فیروزی جوی تور و تاتار
آوازهٔ کوس و وقت دنج برآمد کردار گزاران باستانی این کارزار را بعد
یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزد
کشش و کوشش از اغورخانیان و همگنان اینان جز قیانخان ابن ایلخان
و تکوزخان ابن خال وی دو همخوابه نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن
باقی نماند بر دشتی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایهٔ هستی
ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند و در تگاپوی دو سه
روز که شب از روز نمی شناختند تا جادهٔ راه ره دامن کوهی گشت و دشت
نوردی گران پذیرفت سینه و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار بشکم راه
رفتند و فراز کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند
آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه توان سبزه بر زمین بهن و نخچیر در سبزه زار انبوه
شاخ و برگ درختان بدانسان تنگ در زکه سایه نشینان را نه در تابش
روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه
که بپارسی زبان کمرکوه و بترکی ارکنه قون گویند اندیشه به آرامش روشناس
آمد سایهٔ نخلستان و گورمه و کازه که از نی و علف بر بستند پناه جای بود و میوه و

گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گرد و لاد رکه قیان
و تکوز باشند نه آن مایه مرد و زن هستی پذیر رفت که دران دره تواند گنجید
والاگهران قیانیه بسری و سروری نشستند و نکومهتران تکوزیه به بندگی و فرمانبری
کمر بستند لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخمه قیاخان را قیات نام نهادند
و دودهٔ تکوزخان را درلکین نامیدند ازان رو که دران نهانخان از گیتی
برکرانه بیگانه را ز بازارگان و سپاهی گذر نبود و ستر گان قوم آئین نبشتن ندانستند
یاداشتند و بندی و چگونگی روزگار و رنگ و پیرایهٔ نام و ننگ نه نگاشتند کس
نمی تواند گفت که چه مایهٔ مدت دران نورد بهار پرور و بسر بردند و چگونه
باهم گرزندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان
گفتند رقم سنجان هر گروه را دست مایه نگارش دست بهم داد انچه شنودند
بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشهٔ خویش بران افزودند چنانکه بداد دید
سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال دران کوه روزگار بسر برده
باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن روی
آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان هم وجا برآرمیدگان
تنگی کرد خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چار سو کوه بود و رهگذر ناپدید
هر سو که رفتند سر بسنگ خورده راه برون شدن نیافتند و بخود فرو ماندند همیوتاشتی
نام والاشکوهی که از قوم قیات و نژاد قیاخان تمغاکی سری و سرلشکری داشت
خردوران را گرد آورد و دو چاره کار جست همانا دران کوه کان آهن بود هیمه
فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه آوردند

دمیدند

بدمیدن دمها دم افروختند آذر زبانه زد و آهن را گداز آورد تا سیلی از ریم آهن روان گشت و جاده راه در نظرها سپاهی گردار تنگی جاه ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخ تا گام زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین هنگاه مغلخانیان که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد و چون شیر گرسنه که به خیل آهو دود و بر آرمیده درونان تاتار و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده‌ایم کهن نامه‌های نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده‌اند و ما از نژاد مغلخانیم ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دورنگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاشیان در جهان فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی و کشور را آب رفته بجوی باز آورده از آن باز آئین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی بدفتر بنشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی و آتش افروختندی و همه گرا چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و پیش یلدوز خان که منگلی خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود و بر بنده‌های خدا خداوند آمد فرجام کار را در انیز نگذاشتند و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جوینه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه

آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار بنیاورد

نظم چه دختر خوشتر از هفتاد فرزند * نکوروی و نکوخوی و خردمند * جم و اسکندر و آئینه و جام * سراپا مردمی التقوا انام * شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادر زاده خودش پیوند زن و شوی داد تا آنکه خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والا گهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار و پود هستی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بهم پیچید در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه همدران کارکیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آلبتین شد فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن دو اگونه در مرد و زن افتاد ابروهای پر گره زن کاروان راد ل بهم بر آورد و ناگزیر شکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گذار آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر تهمت بست اندیشه نگاهداشت لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم پیچد یا نیمه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه شهر یان مید بشوهری گزیدمی حاشا که بزیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری این چنین خواری بر خویشتن نهم روزها است که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ فروخته اندر روشن می گردد و فروغی بیارند ستاره تابناک می نگرم که در کام و دهان من همی فرو رود به آئینه از خود همی رودم

وچون بخود نهی ایم و دیده همی مالیم جز آن شمع که در شبستان سوزد و روشنای دگر نمی بینیم دیده وران رادل در بر تپید شبانه پاس داشتند. و چون ستاره چشم برهم زدند تا انچه ماه خرگهی گفته بود دیدند. بپاکدامنی راز گوئی گردید که ته اطراف بینش پای نگر را که بوادید شگرفی کار لب پر از خروش ست از نازنینی درون و ناسرگی نقد و هوش ست ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوّا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد اگر **النقوا** جز به آمیزش مرد و پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و تیره دران کنونه که با مریم همین ماجرا رود و جهانی را باور داشتن آن گونه هستی مستور شود و دانادلان کار آگاه باور داشتن مریم ثانی را ظهور مهر و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاے طاعت ست هر آینه مارا در ثبوت دعوی هم برین یک گواه قناعت ست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه وا دارد در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر روی خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در مشیمه **النقوا** پیکر توام نگاشته باشد چه شگفت **فرد** عالم آئینه راز ست نه بازیچهٔ کفر ٭ عارف آن به که بنظارهٔ غوغا ماند ٭ نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردارگذاران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور سوے گیتی جزیره ایست که دران **ادراک** همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه بے پیوند مرد نزایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور

آن گروہ کہ چون از بہر شستن تن بدان چشمہ در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازہ افزون در خویش یابند و اندام را بزمینی کہ ورتہ آب است سایند و شغب ناگاہانہ بر خویشتن پیچند و انزال کنند و باروز گردند و پس از نہ ماہ دختر زایند ہمچنین در سیر المتاخرین دیدہ ام و دانم کہ فرزانہ گزاف بنافد جای دیدہ باشد تا بنشتہ است کہ بپیشگاہ خداوند تاج و سریر شہنشہ نورالدین جہانگیر یازدہ سالہ دختری آوردند کہ پسری دو سالہ در کنار داشت و شیر ہمید او گفتند در ہشت سالگی برون زانکہ مرد بادی نزدیکی کند پسر آوردہ است اینک دخت آزادہ و اینک پور نوزادہ دانش اند و زان فراز بود جوی را در ینجا یارای خردہ گیری و چارہ جز سخن پذیری نیست آخر این ہشت پدر و چہار مادر چہ میکنند گردش افلاک بروی خاک از بہر چیست و سو بسو رستن نہالہای خود روکہ گل و میوہ بار آورد از کجاست گوئی قطرۂ ابر نیسان ست کہ در صدف نقش بست نگوئی آن نیروی خاص کہ قطرہ را صورت مروارید دہد کدام است مشیمہ کان نطفہ از کجا دزدید کہ خود را حاملہ چنین یاقوت یافت

بر قتل من این عربدہ با یار روا نیست	فرد	ہفت اختر و نہ چرخ خود آخر بچہ کاراند

ہان غالب گوشہ نشین گزیر بناشی و سخن دراز دستیرہ ساز نکنی اگر دل دانش گر نیست ہست کارہا بہ فرگاہ چرخ و ستارہ فرو گذار و اگر دیدہ یگانہ بین داری آفرینش را با آفریدگار سپار نہ آزادانہ بر فتاری در آئی و دگرہ ہمان جادہ بہ پیمای خاتون خشک دامن روشن درون ومانی

ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و
مهر برهم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و یکی را
بوقون **قیقی** و دومین را **ساتی توقستین** و سومین را **بوزنجر** نام نهاد
هر چند آن دو وی دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر خانیان همه خانان
بافر و شکوه و شاهان بادانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون خوی سپس
روز فرو رفتن **النقوا** سوزنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هرسویه
را در حلقهٔ بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند
و کشور خدارا قاآن گفتند پرچم کشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد
ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل هجری از
بند تن پروری و جهان گردآوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین به
بوقاخان نام آور و کهین به **توقاخان** نامی از توقاخان جز این نسرایند که پسری
داشت نامش باجین هما نا تخمهٔ وی در گیتی بهن نگشت یادگاری نگذاشت
و بگذشت بوقاخان که سپهر نامش جز بشکوه نبرد وی خود آن قهرمان جهانستان
است که هشتمین نیای چنگیز خان قراجار نویان ست همچنین گرامی پورش
دو مین خان که همچون پدر جهان را قهرمان ست جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان ست همخوابه داشت **منولون** نام سیم تن پسر زاد دومین خان
در هنگام جوانی خود در کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون
که نه خسرو زاده را مادر بود بجانشینی شوهر و پیکاری مهین پسر کشور را کار فرمای
و هرگونه فروبستگی را گره کشای آمد مگر پراگندهٔ چند از قوم جلایر پیرامن نبگاه

این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی. دور تر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر باشند دور رفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کلخ و رداق ریختند و تیغ دو دستی زدند از زن و مرد و دوده زاده شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائد و خان نهمین آن هشت سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان رفته بود حرف هستیش از صفحه دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا از بهر جستن از بیگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را بخون در کشد وران رازگوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صورت گرفت و ستمزدگان دوده جلائر فرستاده را گرامی داشتند تا آگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران رازگویند و از سران دستوری بجویند شبگیر بیرون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و پوساران را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همه آن به باژ افزاه کشتگان به ایلچی داده آمد تا با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پذیرد و دگر دو جوانمرد ره نورد را دگرباره به زاد و بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شسته و خانه را از نو سیم گل کرد و پرده ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن

کہ مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد کوتاہے سخن قائد و خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه
شاهی و شاه نشانی داشت از رود خانه جوے برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور
کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت فراوان مگر مغل هر جوی
را جرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه بجهانیان فرزانه
سه فرزند بخت بلند بخشید بایستغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورکان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم نابجوت بدو پیوندد و سومین خارجین که زمرهٔ سنجیوت را الوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایستغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها کشود
و آئینها انگیخت هم خرد را نیرو افزود و هم وا درا پایه ساز گفتار و رزم را ازین نوادار
که خسرو بایستغر خان در سال سی صد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه
شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا بست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد
شمار کشور خدای از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان فرمان راند و پایان
ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند

بر تو دیگر در بلندی رایت اقبال تو نه خان تا عالم آرائی جهانیان تابان بها. در نظم

بازه باطراف باغ آتش گل در گرفت — مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت
سبزه بر اندام خاک حلهٔ زمخمل برید — مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت
گلبن افسرده را روح بقالب دوید — سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت — باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت
سرو بالای سرو طره ز سنبل فگند — گل بتماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید	عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید	لیک بسر سنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه بنیاد فرد و سر بگهر گشتنش	قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت
هر بسبوواے تاک لمعه ز کان باز چید	از رهٔ اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت

چون روزگار دو رنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود او گر پسرش **تومنه خان** برادرنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را **قبلخان** و دومین را **قاجولی بهادر** گفتند قاجولی بهادر در سرآغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر برآورده بکبودے آسمان رسیده دمی چند پرتوفشانی کرد و فرو رفت ناگاه درخشنده اخترے دیگر فروغ گسترده و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن کوکبے دیگر درخشید و ناپایدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان بر آمدگاه سر بر زد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختے از دیده بدل راز گفت و درین اندیشه که اینچه نیرنگ بود

کہ سن نگرستم باز خفت دگر رہ در خواب نمودند کہ از جیب خودش ہفت بار
ہفت ستارہ ہمی تابد در ہشتمین فروزش کہ از ان ہفت پر تو پیشین بیش ست
پس از نہان گشتن ستارہ ہای بزرگ دستارہ ہای کوچک کہ ہم ازان چشمہ
نور در نمود آمدہ اند جہانرا روشن نگاہ میدارند بامدادان پیش پدر رفت واز
پرتوستان کہ در خواب دیدہ بود داستان راند شہریار ہوشیار شاہزادہ
قبلخان را دران خلوت کدہ خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پروازش
خواب اندیشہ بکار رود تومنہ خانرا در سویدای دل افگندند کہ از تخمہ قبلخان
سہ تن شاہی کنند و چارمین شہنشاہی واز نژاد قاجولی بہادر ہفت کس
خسروی رسند و ہشتمین بہ کیخسروی بود کہ این خسرو کیخسرو شکوہ را کہ ازان خسروان
ہشتمین باشد ہفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر پر و افسر گذرد
از فرزندانش ہر یکی را اقلیمی پادشاہ فرمانروا و ہر فرمانروای
زیر اقلیم خویش خداوند برگ و نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نہادند کہ
قبلخان خسرو باشد و قاجولی بہادر سپہ سالار فرزندان ہر دو برادر ہم
براین آئین روند ہیچگاہ پیوند شہریاری و سپہ سالاری از ہم نگسلد آنان خسروی
وہیم گاہ را ارزش فزائی کنند وایشان بہ سپہبدی خیل و سپاہ را کارفرمائی
پیمان نامہ بخط الغوری بنشتند چنان بر پیشانی مہر زدو دگران بر کنار نامہ
نام رقم کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و
پسران را از پدران منشوری گویند ہمدران عہد این عہد بر لوح آہن نگاشتہ
آمد وآن لوح در گنجینہ چون دل در سینہ نگاہداشتہ آمد واین دو یگانہ برادر دوئی

دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و
یکروئی زیسته اند و در جوائی باندازجہانستانی باد ائی کہ گرہ درابرو نفتد پیمان
از سر بستہ اند و میکہ مرگ روزنامہ عمر تومنہ خان از ہم درید و آن پس از بست
دنہ سال و دہ ماہ و ہیزدہ روزہ دارائی و کام روائی بود بر دوز سیزدہم
از مادہ ذی قعدہ سال چہار صد و ہفتاد و نہ ہجری توقیع دارائی قبلخان روائی
یافت این ہوشنگ ہوش فریدون فر را **النجیک** خواندند نگارندۂ ظفر نامئہ
برآنست کہ النجیک ترجمۂ رعیت پرورست و دگران سرایند کہ نیاے پدر را
بدین نام خواندند ہمانا درین صورت نیز افادہ معنی مہرگستری و رعیت پروری
در نظر ست درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید کہ با قہرمان توم مغل مہر
ورزد و مہر انگیز نامہ روان داشت و گزیدہ روشی را بہ نامہ بری و میانجیگری
گماشت فرستادہ آمد جہان پہلوان قبلخان را زمین بوسید و نامہ سپرد و پیام
گزارد صرفہ در آشتی بودن فرو گذاشت **قاجولی بہادر** را بجاے خود
نشاند و ہمین نامی نامہ آور توسن تیز گام سوی ختا راند فرو ماندہ آن کشور سران
لشکر را بزیرہ فرستاد و قیمان را نجوشترین نشیمن فرود آورد و پادشاہ سپہر
بارگاہ بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشہ
قبلخان را در اندیشہ گذشتہ باشد کہ مبادا ختائیان زہرہ بادۂ آمیزند بدین
رنگ خون مہمان ریزند در ہر بزم پس از اندک مایہ درنگ بہ بہانہ آب
تاختن بیرون آمدی و بہ ستم شگوفہ کردی و خوردہ و آشامیدہ از دہن فرو ریختی
چون ببزم اندر آمدی دگربارہ ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت

فرومانده که یارب آنچه نیرومند و زور آور کسی ست که از ما بیشتر می خورد و خورش
را بروی گرانی نیست نمی از ما فزونتر می کشد و هشیارتر از ماست می کشان دانند
که چون باده پر زور و مادوم خورند هر چند هر بار شگوفه انداز ند نه آنست که
مستی روی نه دهد تاب می و زبونی فی نفسه را باهم بر تر ندشتی باده بر خرد
زور آورد قبلخان ریش دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوے
خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم را فرو خورد و نزدیکان خود را که هم در آمده
بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ بازگشت سرود
میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن مهمانان زود
از دست نه دهند و آرزوی دیر ماندن کنند نکرد کلاه های گوهر آگین و کمرهای
زرین درخشنده نگینهای بیش بها و بربسته های پرنیان و دیبا پیش کشید چه در رود
کرد هنوز رهسر دور نرفته بوده که بدآموزان التانخان را از جاے بردند
و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را
بدشنه و خنجر از هم فرو کشایند سخن بزمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین
کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت و به باز آمدن فرنفت رمیده رلم فشته
و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و لفرستنده خبر داد بگروهی از گردان
و یلان فرمان رفت که جلو گسیخته شتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و راضی نیاید
بخواری و زاری ارزند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده
سلجوق بکاشانه وی فرود آمد دانم از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آب
خورد داشته باشد ختائیان شوریده مغز دران ده رسیدند و خان را دران

خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورد خواست که سوی
ختا برگردد خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با وی پای پیش کشید و گفت
کارها دگرگون است رفتن بختا خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز
برین بادتوسن نام برنشین و سوی ایل دادلوس مگریز ناگزیر بهیجان گرد جان
گرامی به تیزگامی بر و ختاییان روی بازگشتن نداشتند پی امیدگاه تکاپوی
خویش برداشتند خان سپهرآستان نخست به آرامش جا رسید و ختاییان
سپس با آقا خود مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به
تهدید یکدیگر بدخواهان را کشتند تا از تخمیکه کشتند چه درودند شهریار دشمن شکار
قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات بود شش پسر داشت که
اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین و دومین به **اوگین
برقاق** و **قوبله خان** نام آور و دگران بنامهاے دگر روشناس
روزی نخستین این دو برادر نام آور ناگاه نشکارگاه از همرهان جدا همی ماند
و راه گم کرده هرزه همیگردد تاتار خانیان که غارتگری پیشه داشتند و این
قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند و چون
میدانند که کیست باسیری می برند و به التانخان ختائی می سپرند خان که دلی
پرداشت فرمان همیدهد که شاهزاده را بر خرچوبین به میخهای آهنی بردوزند
و تن نازنینش از روان پردازند خداوند مغولستان را که از بیش رنجور بود جگر
تابی این داغ درد افزود **فرد** یا سم زجانگزائی خواهش نجات داد +
درد مرا داغ دوا کرد روزگار ٭ چون دانست که ناکام همی باید مرد و همین پسر

خویش قوبله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید شیرژیان **قوبله خان** تانگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به بخگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور ❊ که چون لعل بودی سراپا جگر ❊ بران شد که لشکر فراز آورد ❊ بسوی ختا ترکتاز آورد ❊ ز مردان و گردان گُند آوران ❊ به جنبش در آورد کوهی گران ❊ ازان رو که بایست خونریز شد ❊ منش ها بخون ریختن تیز شد ❊ دلیران ز دشمن کشی دم زدند ❊ زدم باد بر روی پرچم زدند ❊ ز تاتار تا گرد انگیختند ❊ به بنگاه خان ختا ریختند ❊ التانخان دل دو دست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از ستاره به شمار افزونتر به پیکار در آورد کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قوبله خان کشیده بود ند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد و علمها از کار شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهائی خسته و دلهای شکسته از میان بر د بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قوبله خان و لشکر یانش نه آن مایه برگ و ساز به یغما بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزاری چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمانست که خطا کند قوبله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون پسر نداشت **برتان بهادر** بجای پدر

از براو رگرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خالی به بهادری ورجهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش از روی چی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته نماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و تویله خان چهارده سال و نه ماه و بست و سه روز فرمان راند و برتان بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بپادشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ گوهر ییسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستانسرای بستان سرای سخن ثنا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده که تا روزگار سلطان برتان بهادر رو سپهبد قاجولی بهادر سرآمد ییسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را الشهریاری و خسروی و سوغو چیجن گرامی فرزند ارذمجی برلاس را بسپه سالاری و پیشروی نام بر آمد کشور خدیو بلند پایه دلشکر خدیو گرانمایه باز برتاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی انانداره بیرون به یغما دوو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی از بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود دلپسر زاد خط سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و مژه جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشاذند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت یافتند دانستند

کراین نوپیکر پریزاد در خونریزی دستی ست ازل آورد و در پیروزے
مشکوئی ست خدا آفریدازان روکه دران سال تموچین فرو مانده تاتار را
دو روز فرو رفته بود دپیسوکا بهادر به چشمداشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را
تموچین نام گذاشت گویند درخشیدن این فرد آن فروغ ستاره از افق
گاهواره در سال تنگوزئیل بستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو
نموده است نامه نگار پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر در از نفسی همگوید
کدرین گذارش خطائی رفته است ولی تواند بود که به بستم ذیقعده که ماهی از
شهور قمر یست مهر و ماه در یک برج بوده باشند مگر از ذیقعده بست و هفتم یا
و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جوزا و سرطان
نشان ورده هند و میزان کوتاهی سخن تموچین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ
آموختند بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست و
در هر دست تیغی ست از دست درازتر که و بنا کی یکی به خاور رسیده است و
سنان دیگری به اختر باد داد به مادر گفت کرشم در خواب چنین نموده اند نوید
جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت یار نجسته بیدار که تموچینش
گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قاسر نام
پردل و شیراندام و پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه لغراچی
رودشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی بار سینه و گردن
برخویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن درخویشتن

دزدیدی از حلقهٔ کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و
دل و مایه و پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شمار سنین
عمر از سیزده نگذشته بود که پیسوکا بهادر مصرع

بر تخت پشت پا زد و از تاج دست شست

راز دانان روزگار فرد مردن چراغ هستی این روشن روش شهریار پس
از آنکه بست و نه سال و ششماه و شانزده روز جهان افروزی کرد در
سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب
تموجین فیروز بخت پس از پدر بجای پدر مصرع

تاج بر سر نهاد و پاے به تخت

نگفتمی بایست گفت که هم در آن سال که پیسوکا بهادر بن برتان بهادر
بن خسرو قبلخان را بدیدار یوسف جلوه عزیزی رخ افروخت و سوغوجیچن
بن برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموجین
پس از کشورگشائی و فرمانروائی که بآستانی نگارشها از آن گذارشها نشان
دارد و ما نیز لختی از آن خواهیم گفت در آن رنجوری که دیگر از وی جان نبرد
چغتائی خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت خانی و
جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به
بستن عقد زن و شوی میانه وی و دختر چغتائی خان استوار تر گره گوئی خدنگ
اندیشه آن دو یکتا برادر یعنی قبلخان دلاور و قاجولی بهادر که در مستقبل بکار

کشائی نقش نیمرخ یکدلی بودند اینجا بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس
ازین روشنگری درکارگاه روشنگری آئینه صورت نمای صاحبقران
آمد زدو اکشهر یاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه از
میان برخیزد افسر داورنگ و تیغ و ژوبین را یک کس آئینه روائی آید و
خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو رخ
افروخت ازان رو که بترکی زبان داماد را گورکان خوانند فرخنده گویان
قراچار نویان را گورکان خواندند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری
دیگر نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را جغتائی گویند نیز ازینجاست که نیای
مادری این منوچهر ابرویان فریدون فرجغتائی خانست گهر شمارندگان گفتار
را درین نو روشمار آنست که جهان در عهد پیسوکا بهادر برهم خورده بود یکی
که تنها بر تنها فرمان راند درمیان نمانده و بهر سو مرزبانان هرسویه پدید آمده
چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند بهمدستی
قراچار نویان تیغ و دوستی زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری
نگشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار برادر اونگ خان گریخت و بکار فرمائی
اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ
جهان داور اونگ کرما ناسنجیده فرومیگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون
چنگیز خان نره شیری لوی پناه برد با پیسوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را
بچشم مهر نگریستن آن خداست که پناهنده را چون جان گرامی داشت و در
دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از آسایش

نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشایش
کارهای فروبسته و درستی لشکرهای شکسته خازانش بهر رهنمون آمد و جهان
پهلوا ازانپس خواند آورگان قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار
که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از سازگاری و دلازاری این
گروها گروه کینه دربان بی شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود هستی
و دراز دستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته باهم پیمان بستند که تا چنگیز خان
را نکشند نیاسایند اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن
سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم آیین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش
میرفت و سخن از میان می آمد به ریزش خون این چهار جاندار شگون همی گرفتند
که هر که پیمان شکند روزگارش همچنین بخاک و خونش فگند پیکارجویان پس خوردن
سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بوی
رمه از هر شکار است تا شتافتن رمه بسوی گرگ از هر چه کار رست گرد آمدند
و رفتند و پیکار جستند و هزیمت یافتند پدید آمدن فیروزه این فیروزی که
بیاری و دستیاری یکدیگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود و سنگون خان پسر
اونگخان را پیوند بیگانه باید رو شوار افتاد و چون دانست که کار افتاد
از کین توزی به بدآموزی نشست و بهمزبانی سران سپاه با اونگخان
سرود که چنگیز خان بداندیش و ناراست و هم ازینجا نهانی با تبنگخان بزم
سخن آراسته است هوای سری در سر وارد و میخواهد که ما را از میان

برادر خان باور نداشت چون بسیار گفتند و تنی چند از اوران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا بامداد پیش از آنکه روز پرده در رود بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خانزاد در رخت خواب گیرند مجلس بر گشت و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا این چنین کار در پیش است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند به تهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوهی را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی مانده و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمی گذشت کودکان دروغ گوی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود آونگخان با سپاهی گران به شبگیر بر فرود آمد بجای خان تاخت و به چشمداشت گشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان هیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان روارو روشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه فروگذاشت را گنجائی نمانده ناچاری رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه دار رسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی نبرد آزمایان دریا

شد لشکریان اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بیشمار در شمار
با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو نخان زخم خورد و اونگخان شکست داد که در خستگی
شکستگی از گریز گزیر نیست ناکام گریختند از دو خان فیروزبخت را پس از این
فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجایی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی
خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته دشتی چند درنوشتند و بر لب
رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور بگروه قنقرات پیام آشتی
رفت و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان بهر ستیز
بدگمان دگرباره بهم پیوندیم تا بیم شبخون از میان برخیزد این هر دو لشکر یکی
بگردد سنگو نخان نگذاشت که بهم پدید آید خشمناکانه بر آن لشکر ریختند و گرد کین
انگیختند شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشور تبنگ خان هیچ
جا نتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان گشتند و سنگو نخان
را پس از گریزهای پی در پی در کاشغر روز سر آمد و این ستیزه آویز و ببار
اونگخانیان را برگریز در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است
هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی نام شاهی بر خویشتن
نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشورخدا شد تا بانگخان
را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از بیم سایه خود را بردم تیغ زند از هر
کشوری سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت
فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش
آسیمه سر از میان رفت داد خود و در آن خستگی زود از جهان رفت جهانیان را

گشوری دیگر ولشکری دیگر افزود وہمچنین میفزود تا بدانجا رسید کہ شمردن را جا نماند وگفتن را اندازہ ریگ بیابان وقطرہ ہای باران را توان شمرد ودلیران سپاہ چنگیز خان وکشتگان تیغ وسنان آن سپاہ گران را شمار نتوان کرد نامہ نگار را تا اینجا دل بسوی ول قراچار نویان بود وزبان سخن از ہر در می سرود اکنون ہنگام آن آمد کہ زبان ازین گفتار پیوند گسل گردد و رشتۂ سخن ہمان گرد ول گردد

پرتو مہر نیمروز در روزیدن نسیم نوروزی بہ جنبش پرچم لوای جہان کشای سپہبدی قراچار نویان تا زرین کلاہی وشہنشاہی صاحبقران اعظم امیر تیمور رحم حشم نظم

دیگر بدان اداکہ روزہ بہار باد
دارو بیوبہ کلک مرا بے قرار باد

وقت ست کز تراوش شبنم زجوش مہر
گوہر فشان شود بسر سبزہ زار باد

وقت ست کز شگرفی آثار نامیہ
بندد حنا زلالہ بدست چنار باد

وقت ست کاوردہ زرہ آورد نوبہار
بی جام وآبگینہ مے بے خمار باد

با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست
زین پس بجایے بادہ خورد بادہ خوار باد

از گونا گون شقائق واز رنگ رنگ گل
زد نقشہای بوقلمون صد ہزار باد

سنبل چرا ز غصہ نہ پیچد بہ خویشتن
کش جز بسبزگی نہ نہد در شمار باد

بنگر تماشی سبزہ کہ با قد زرد اے خضر
بی آنکہ پود را ہم آرد بہ تار باد

نی بادبلکہ خود دم جان بخش عیسیست
نامش نہادہ اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت	ماند به پرچم علم شهریار باد

گل سرسبد این گلستان چشم و چراغ این دودمان همایون که صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که درین دوده نخستین کسے که بفیروزه فرخی دولت روزافزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی دوخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی اهل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل زبان بحلقهٔ اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد ست که روان گویای کالبد دانش و داد و ست هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وے نوشیروان روان دارد و آن دوان جهانداری را از سپه سالاریش صدگونه طراز بلکه سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکشش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان فراوان از مرز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند همدلان گلزمین بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالے رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهرشستند و آن شیر شرزه را **ایجل نویان** گفتند وی آبرو روائی و فرماندهی واقبان قبول داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و دژ شادمان در یغول داشت پسرش **امیر ایلنگر** بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخے نعمت از ناسازگارے ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجال قوم داشت دلش از کشایشها نکشودے سپس هشتن تن جان خویش به مهر برگل

گذاشت وی تا نظر بکار شاہ و سپاہ و ایل و الوس گماشت آسایش دہان دید
کہ در آرامشگاہ کس بگنج فراخ سر ببالین نهد بہ سرے اولوس قناعت گزیدہ
آز شوخ چشم را گوشتاب دہد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب و
زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داہ و غلام فراوانش بود و از ترہ
و گیاہ و گل و میوہ و سایہ و سرچشمہ و نخل و کشت آنچہ در خیابانہا نگنجد دران
بیابانش بود پیرش طراغاے را در یزدان پرستی و ترک
پندار ہستی پایۂ دیگر دادند درین ایرمان سراے وو در سہ لہو بازی
نداشت و جز با خداداناں روشندل دمسازی نداشت فرو ہیدہ فرجام
امیر تیمور کہ فرزند فرزانہ دلفروزش بود بشب از خوبی ماہ نیم ماہ و
بروز از روشنی مہر نیمروزش بود در رنگ بستن انگارہ صورت شکوہ
و گہر گشتن قطرۂ ابر نیسان جاہ در سال ہفت صد و سی و شش
ہجری روی نمود این نو پیکر پذیر کہ ہنوز از لبش بوے شیر بمشام زدی
خسروہ بر فریدون و گرزہ گاو ساز گرفتی چشمک بر جمشید و جام
زدی در صیدگاہ ورزش جالشگری دشمن داشت و در دبستان
درس روان پروری دوست با یوان دانش اندوزی از سرزبگی
نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچک دلی
گم کردہ راہان را رہنماے گاہے کہ از نیزہ سخن گفتی بنوک سنان
در سفتی و دمی کہ از جام دم زدے نہ خم نیلگون زا ابہم
زدے

نظم

هردم سخن از نبرد می گفت — از ناصیه حال مرد می گفت
آئینهٔ تیغ در نظر داشت — از راز نه آسمان خبر داشت
میکرد به لهو ترکتازی — می جست به نیزه سرفرازی
آوازهٔ ننگ و نام می جست — از شاهد ملک کام می جست
شایسته پسند و نغز گو بود — آزاده رو و خجسته خو بود
در تیغ زنی و نیزه بازی — میکرد به تیغ و نیزه بازی
حرف از ره ناپدید میزد — بر قفل همی کلید میزد
بر یافتن سریر شاهی — میداد دلش همی گواهی
زان گونه که دل بران توان داشت — از بخت نوازشی گمان داشت

هرچند بهنگام گرمی هنگامهٔ کار که اندیشه در گرد حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن خوش آمد که بذکر بندی سخن از خوان نطق وی نعمت و ستایه آبرو الفنجم و گهرهای راز به ترازوی گفتار خداوند کردار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری را از ترکی بپارسی ترجمه کرده در چشم داشت همنفسی بین ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگرانک مایه اختلاف رود هر دیده وران دانند که جواب بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد که روزی از روزها بآهنگ زیارت

حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خداآگاه شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیة الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهے کر از وی ہمه مہر تراود نگرست و گفت او عل در آئینه سیمای تومی بینم که ہر آئینه بنگاه سکندر ترکتازی آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی باز آری لیکن ازان رو که برہنمائی فحوائے ادنی الارض حرف آخر ارض ہمان ضاد ست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایه ہشتصد نهاد است نشگفت که چون در سنین ہجریه صد و ہشتم بشمار آید نہال آرزو بار در

شاہد مدعا بکنار آید ع

ہم آخر چنان شد که فرموده بود

شیخ از زدودگان کشش کمند آگاہی ست و روشناس لوامع سحرگاہی دانشہای آشکار را از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین ہروی اندوخته و چراغ بینشہاے نہانی بخلوتخانۂ دل از دم گرم شیخ ادریس افروخته برہبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام احمد جام یافت باندازِ زمین بوس روضۂ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشہد مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفہوم الفقر اذا تم ہو اللہ بجام کردند در توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوہی بود که خانی و خدایگانی ایل و وارائے و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زیاد و پندار سینه مستی بجنگ آہنی چنگی و بستم دراز دستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مائل

از فرودستان به یغمار بودے امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراہم آورد و با سلطان پیکار جست نخستین بار کاری نساخت شکسته دل خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون دگر باره بر قرشی که بنگاه آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اہرمن ظفر یافت نظم

هنوز از غبارے که برجسته بود ۔ بسا ذره بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت ۔ زداد ار پیروزگر کام یافت

امیر قزغن پس ازان فیروزی و بهروزی که رونمود قزان سلطان را بند زندان ساز داد و زرهای به یغمار بودهٔ وی به ستمکشان زیان زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری گشت لاجرم ماوراء النهر را فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغاے درباره اولوس دقشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرا امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن دران شیوه بیانی و گهر فشانے بهر دل بست و با آفرین زبان برکشاد و سخنگوے فرو هیده اد را پسر خواند و همدران بزم او بجاے تو ترکان خواهر امیر حسین نبیرهٔ خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوے سپرد تا خویشی عو بر بیشا وندے افزاید و آمیزشے چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس ازان پیوند پیوسته با امیر قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودے از هنر آزمایان برلاس و دلاوران چغتا هر که دستبرد نگرستے شگفتی فرو ماندی و دستت مرزاده

گویان بران دست و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن گونه گون پیروزی که روی می نمود ز آثار نوید جهانستانی نقشی بود که می نشست پس از امیر قزغن که واماندش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش گشت جهان پهلوان تهمتن توان به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی

هر چند که زشت و ناسزائیم همه	در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه وهم چنان کهائیم همه	شایستهٔ نفت و بوریائیم همه

برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هر چه از ملک و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و خلق جز نوزریم بخون گرمی این دو گرد دلاور رود و شیر مرد هم گیر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن بودی که انباز را از میان بردارد و یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری بسگالشهای آن نژند اندیشه ناراستی پیشه پی بردی از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر و نیاوردی فرد

ستم بجان کج اندیش می توان کردن	خجل ز راستی خویش میتوان کردن

روزگاری دیر از رشتهٔ طول امل با ملوک طوائف در کجدار و مریز دستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا بل اسفندیار نیرو زرا کدام سو چشم زخم رسد و ویژه امیر حسین که جز بر بود و غر بود رنگ و نیرنگ کار نیکرد

ورا بنا زی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی
اقبال عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروهی شکوه را سو بسیار
بسنگ خوردی و هم این گروهی دستبرد را جابجا دست از کار رفتی صد اتفاق
افتاده است که این نفاق پیشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد چنگیز خان
دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند و زود ته دیر شمشیر بر سرش رانده اند
تنهای پیلتنان را مسند و نطع از بی هم مهیا بود و بسر ها سروران را
تا زبالش و خشت گور از زبیس یکدگر آماده گشتم

سیر سیاره و گردش چرخ نیلگون
اینها کند هر آئینه در مذهب حکیم
اما من آن نیم که پسندم طریق وهم
زاختر چه شکوه چون نبود جز خدا قسیم
نبود بجز ظهور صفات و شئون حق
صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم
توقیع معنویست گر انصاف و رستم
تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم
از حق بود اضافهٔ هستی بهر صفت
جز دایه آنچه بسائل دهد کریم

همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی کار سخت افتاده است و سلطان
سام هم آورد افراسیاب همتا برلا به گرمی و بی بخشوده بیاری و یاوری
دل نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود و همه میدانستند و حذلو
همه دان از همه فزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر گذشته
باشد که مگر این سست مهر خوهای زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار
را دگر بنا راستی و جهانبانان را سپس به دراز دستی نیازارد آن ناجوانمرد را
فره ایزدی کجا که نخشم و کام نگردد و راه دانش و داور و دور آزردن دل

آزرم نداشت و در بردن زر شکیب و در کشتن خلق پروا فسرد

تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم — که می بحلقهٔ اوباشش آشکار کشد

پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدا گیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند دارای هنر و آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان را بخشیدنی بخشیدن از نهاد و اهل بزم خروش برخاست خاصهٔ شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو که ریشهای نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهاے خونچکان خونابه فشان فغان برآوردن که ما قصاص خونهای ریخته می خواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر و داور بشرح حالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است روزگار بسر برد از انجا که سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت خون خواهان بخونگرمی در وے آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند نظم

تو ای ندیم که مائی ز تازه روئی خویش — بسبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون مخور که این بمهر — دهد فشار کسے را که در کنار کشد
هوای تاج شهی هر کرا بود در سر — سری بدفن شاهان تاجدار کشد

از ہر چہار پسرش دو تن که سعید سلطان و نوذر سلطان نام داشتند بدان غوغا جامه گزاشتند
جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از رهگذر
گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکه خس و خار از
ساحت ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان
و لشکر آرایان به تهدید یکدگر خواستند که فریدون را بر مسند جم فشانند و چتر شاهی
گرد سرش گردانند شاه محمد والی بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و
شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری در سر و آرزو آرزوی شاهی در دل
داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرهنمونی سران همسر در
همنونی بزرگ زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ
این زمزمه بود بزم شائگی گردن نهادند و به فرمانبری تن در دادند روز
چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق
حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه آفتاب سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل
بروز بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد زحل در حلقه
مشائخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمره سادات
بروشناسی و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان
شوریده سر پرسش رود هم از دو زانو زد و راست چون راستان بر آستان
استاد و زهره در تهنیت بدان کرشمه غزل سرود و عطارد در روزنامه
اقبال بدان ادا فزود و خواند که آن بدائره خنیاگران بزم در آمد و این توقیع دبیری

خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر بفد مژده فتح از منزلی می آورد و می رفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد

نظم

طرب در بزم عیشش برده حوران از جوانی | کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی
فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی | نوازش را بهر خویش نازش پیوند روحانی
باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی | بدیهش گهر نتوان شمردن از فراوانی
نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی | عیان بر خاطرش آثار توقیع سلیمانی
سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی | بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
دلیران سپاهش را سرها جمله بهرامی | فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی
همش با خلق گوناگون نوازش و حق اندیشی | همش با خویش رنگارنگ نازش و خدادانی

هان ای ژرف نگهان شگوفه کاری اقبال ازل آور و نگرستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای بر تخت و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میسرودند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپهبدزاده را خسرو چون پسندیم این سر بمغفر درخواست نه بتاج و این دست به خنجر سزاوار است نه به نگین افروز جانسپار دوزانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل بگنجینه فشانی و ناسنجیده گهر باشی بدانسان کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد باد خواهان بردند تا باز یافت سادات و مشایخ امرا چها خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان شاه افشاندند لطف فداران هر مرز و بوم

برلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش استواری و با فزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیشکار نوئین نوآئین شیوه مراد بها ورا بکار کیائی بلخ گماشت ولوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهر خیز بخطبه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش ازان سو گذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزیده والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملایک بسیر گاه خانقاهی که بنداری زیر آسمان آسمانی دیگرست یا خود اندرین جهان جهانی دیگراست بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام برآورد نظم

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل — رنگ شفق بکنگرآن شارسان دهد
معموره که آب و هوایش ز خرمی — در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و پیاختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانبانان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دوردست ترکتاز آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در بهر طوی خواسته ها ناخواسته به پناهندگان بخشیدن آئین بود و در بهر جشن گنجینها دربسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در

بندکشائی و شمشیرزنی و شیرافگنی و بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش داستانها
ست بس دراز و نشانها ستایس ودو بریدخامه به تگاپوره بیابان بنرود پیکر
اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد فرد

بگذرم از داستان خواهم نشست | انچه در ظرف بیان گنجد همی

رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرورفته
روز برگشته روزگار را و گام وزدیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن
دژم کردار بسمرقند و درماندن وی در بند رسیدن ایالت شبورغان به
بیابان تمر بسیر اقبوغا لشکر کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در
عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن حسین صوفی والی خوارزم و
همدران دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش یوسف
صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هنربران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی
از پیمان پس از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن
راندن مردم ازان شهر و دیار و از پا فگندن خانه و کاشانه و در ودیوار
کاشتن جو دران خارزار و بازآباد گشتن شهر ویرانه بفرمان خداوندگار آویزشهای
شاه و انگیزشهای سپاه باندازخا لکمال گروه جبتر که قمرالدین سردفتر
آن آدارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رو
دادن این ستیز و گریز از هر دو سوی یورش گستری تو قتمش اوغلان فرماندهٔ
دشت قبچاق و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز
بخشیدن خداوند مر او را و روان داشتن وی به انزار و سیرام و ریختن پسر

ارُدسنجان بالشکری گران بر سر وی وجان دادن آن دلاور بزخم تیر وگریختن
توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس داور دستگیر و رسیدن
ایلچی ارُدسنجان به پیشگاه همایون سریر باهنگ بازخواست توقتمش اوغلان
درروائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده وگرایش خسرو به نخچیر و فرسوی فرستنده
به ساز و سامان نبرد و مردن ارُدسنجان دلیر دیگرش پهیم بمرگ ناگاه و بدست
آمدن دشت ورام گشتن آن رمنده دیو مردم مرسلیمان زاد و دادن فرمان
فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را جنبش موکب جهان کشا بجانب ایران
زمین و بجنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات بصلح وکشایش
دژ ترشیز و فتح قلعه سیستان وقتل و تاراج سیستانیان ولوپه یاردوی کیهان پوی
از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سر و پهن گشتن لشکر دران
مرزبوم بجرائی قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به
عراق و فارس و کشودن سفید دژ که راه های دشوار گزار داشت
بآسانی و امضای حکم قتل عام در صفهان پس از فتح بکیفر گستاخی بیراهروی
آن قوم بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهانی
گرمی هنگامه پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی وال مظفر
دران آتش بی زنهار و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام ونشان
منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش قهرمان توران زمین بدار الخلافت
بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن دژ تکریت
وخون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد و ترکتاز جهاندار زمین

نوردِ آسمان پا انداز برادلوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج
جیحون موج و گروه قلزم شکوه ازان وادی بسوی چرکس والبرز کوه خرامش
صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از
ترند و حلم و غزنین و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد
سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه رو مانند
آتشین سیل خروشان و دود اندود گشتن نگاه آن خرمن سوختگان چون
راسته بازار زکال فروشان بستانه خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش
از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن خونریزِ گفتار
بهر مقام نی نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه
آبستن و پانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و
صف آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یارے
نکردن اختر بخش دران داوری و گریختن وی از پیش کنداوران توران و فتح
و تسخیر سواد اعظم دهلی و سر بلندی و نوا مندی منبر مسجد جامع بخطبهٔ دارا ے
بهر دو دلاور روزان و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت و قتل غارتگران
دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد او به پشتگری فتح پس از فتح فرخی فرجام
ترکتاز بر کوگل به برهم زدن صنم خانه را دخون ریختن بت بزرگان و شکن قبله
و همچنین خرمن ریزیدن هنود در سوالک و تاختت و تاراج جمون و لاهور و پس از
رخ افروزی فیروزی در سواد هند روے آوردن به تختگاه از راه آب سند
بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن

وهم در نوردِ بسیج آن ناورد بهنجار جهاد در گرجستان ترکتاز کردن آمدن
لشکر رستخیز نهیب بر کشور روم وانگیختن شور محشر دران مرز بوم و به پیکار
گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار ساختن آن دژ خارا اساس و بهم درین
یورش که روی سپاه بسوی روم بود ارزدی فراهم آمدن دواعی و اسباب
برتافتن عنان توسن ازان راه و تافتن ماهچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام
و دمیدن سفیدهٔ صبح ظفر به فتح الباب عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق
بیانش بنیاد درون حاکم بغداد و بستن دروازه شهر بند بروی داور پوزش پسند
و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام پس از فرو آمدن
در شهر به نیرو و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن دران نورد به روم
شتافتن و بر قلعه کماخ و لواکاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن
قیصر با سپاهی از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس
آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و
گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن روزگارش در
فرو بستگی آن قفل ناپیدا کلید و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه داربکر که برلب رودی
پیدائی داشت و در آمدن ترکان بر زره دامن آهیخته تیغ افراخته یال
در حصار و بدریا راندن جویهای خون از خون دژ نشینان رهرو و آزار و
برابر کردن آن مرجا آن پست و بلند و فراز و نشیب و فرو انداختن سنگ
وخشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور رو روے آوردن وی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن دینار و

درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از اثر برگ
بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن زنهار اینها و آنچه در هر نورد از آشتی و
نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و بهر هنگام در نمود آمده بگزارش
افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر و
روضة الصفا در آستین دارند حوالت میرود و دلی بی نوا هم از دم گیرای آن
غنودگان بیدار بخت بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس
ازان که چون دور آسمان جهان از کران تاکران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان
لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف شگاف در کف بآشوبی که زمین را
بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی **چین و ختا** آهنگ ترکتاز کرد تا رخت
هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران سپهر جولان را
ازان وادی خلو تافت و بدان راه که پیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد
و لپویه و گام و رم و آرام و رهبر و ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی
رخت رهروی از تن کند و سر و روی به **سلسبیل شست** و از کوثر آب خورد
و در آن بهارستان بنخیزان فرمان آرامش جا و دان یافت **همانا** در اندیشه
صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت
نیرنگ آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان نیست که سلطان
رادران ناخجسته مرحله کلبد سورتی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه
پذیرفت و چاره نگزید و ورمان برنتافت شب چهارشنبه هفدهم شعبان
سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از بادهٔ ننگ و نام به میخانه

ایّام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و ہند و حجاز و روم و شام زده بود کار جہان انجام دہنده بآغاز جا رفت قطرهٔ طوفان انگیز نده بدریا پیوست تن ناز پرور و دو پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوہی که جنازهٔ پادشاه و آنگاه چنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرو زمین بفراز آسمان جا دادند **فرد**

شاه انجم سپه و گوہر پاکش صد حیف
وینکه ناچار سپردند بخاکش صد حیف

یکتا ایزد بسیار بخش بیشمار بخش خداوند ہفت کشور را چار فرزند فرزانه فرو ہیده فر بخشیده بود ہر یکی سرو نوخاسته آسا و ماه ناکاسته ماناً از آنمیان غیاث الدین جہانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش به پدر بخشیده اند و ہم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رہگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه امیرزاد و شاه نشان شاہرخ میرزا از جہاندار یادگار مانده اند و درین جہان که چون با چنان کسی وفا نکرد و آزرم ہیچکس نگه نتواند داشت کام دل را نزدانند چون نیر وجود فروغ آمود والی عصر را صلب **جلال الدین میران شاه** میرزا افق شرقیست شیوه اختر شماری بشب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاہد را در آئینه حال جہان داور **ظہیر الدین محمد بابر بادشاه غازی** ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می بینم تا سر رشته دارائی ہند در پیچ و دوراز ہم نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بہم پیوسته باشد **نظم**

ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم | به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس | ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم

بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست
بدور پیاپی به پیمای می | بشور دمادم بیفزای نی
قدح را به پیمودن می گسار | نفس را بفرسودن نی درآر
کلیسادمان را بر آتش درآر | سهی سرو را در خرامش درآر
بچشم از بلای زیاران بگرد | بکام دل شاه خواران بگرد
ز هر کس فزون می بمن ده که من | ز شاه می آشام رانم سخن

پیوند اندیشه بگزارش داستان جهانگشای و جهان آرای خدیو هنرمند و هنرپرور نیکبختان ست کز هوس در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبادی کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانبانان پناه فر فرزانگی و شکوه مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و دادستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان دادار صاحبقران اکبر براندازه گفتار فزونی گرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آید پس

جلال الدین میران شاه میرزا که نیز ظهورش را وجود صاحبقران اعظم
خناور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر سلطنت
را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه
در سال هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز
روی داد به گلگونهٔ شهادت سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا
که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین
توران زمین بود به مسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار بسر آورد
پس از انکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست این گذرگاه در
گذشت دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش
بود نهادند این تاجدار ستوده خوی که در بست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور
جهانداری یافت هیژده سال ترکستان و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را
فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه
از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد
و گاه جگرگاه دارا را بدشنه سرهنگ فگار دارد در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن
افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیرهٔ شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش
را از همدران بند از بند تن رست و چار بالش سری و تکیه گاه سروری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ
خرد سترگ شکوه که ارزش قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه
و شاهرخیه دبیرام زرنگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر و رگاه پرداخت اخفی

راکہ شہری از شہرہای ہنگفانہ توران است تختگاہ ساخت گویند دران شہر
جسری بلند بفراخی فضاے سپہر ساختہ بودند و برروے آن جسر کاخہای
عیوق دیدبان و نشیمنہای پروین دیدار افروختہ شہریار دران شارستان
کہ بہارستان بود بودی و بہ نیروی دانش بلندی پایہ داد تا بدانجا کہ دگر نتوان فرود
فرودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشستہ کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام
را ہمے نگرست کہ ناگاہ گسستن قوائم جسر آن اساس را بجنبش آورد تا پرورش
رود کہ این لرزہ از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرا رسند کہ این جنبش از کجا خاست
فرو نشست ہما نا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشہ ناموس آفرینش را بسنگ
تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان آزادہ زاد فرخی کیش و توشہ یاداش
داد بر کمر بفراز ستان روے روی نہاد و این شنگرف رستخیز کہ نہ بہنگام خویش
بود در روز دوشنبہ چہارم ماہ روزہ در سال ہشتصد و نود و نہ آشکار شد نظم

تنی چنان کہ شگفتی دمار از گل گل — سری چنان کہ فتادی فلک برا و بر دین
چہ افتاد کہ از خاک گردش بستر — چہ روی داد کہ از خشت باشد تن بالین

گوئی آن شہر و شہریار بہم بر زدن و شاہ و بارگاہ بیکدگر زدن آن می خواست
کہ سپس سکہ شاہی روی زمین بنام نامی خسروی دیگر زنند و کوس شکوہ خسرو
نو در قلمرو دیگر زنند فردای آن روز کہ آشوب گسستن پل بہ پیدا اے پیوست
جہان ستان گیتی آرا اے روشنگہر فروغانی رای دادرا فروغ افزای و ستم را
تاریکی زدا اے ہر اندیشہ از راز سپہر آگاہ و از ہر شیوہ بو الای نہاد خویش
گواہ اختر پایہ اورنگ و آسمان سایہ بارگاہ ظہیر الدین محمد بابر بادشاہ

درره ودوسالگی باسر پروافسر دمساز ودران روزگار که دیگران راهنگام نی سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان رافره افزود وکوس راآوازه وسپاه رانیروی وفیروزی رااندازه نخستین بهروزی که بروے کار آمد وکشا د زبخت را بجای زمین خستین ودانه افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود وسلطان محمود خان. برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد دشاهرخیه کوس خانی وخدایگانی میزد به بریدن پیوند خون وگسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند وبه بیگانگی خویشی به نفاق اتفاق ورزیده باهنگ ستیز از دوسو بسوی این معنی روے آورده بودند اگرچه این دورویه لشکر کشی ودوسویه کین گستری کر درهم گوهری وبرادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بودآه ازان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر وسپاه کار افتاده ودر ریتیم از دریا برکنار افتاده نه بخشودند چندانکه بیچاره یگانگی صلح کوشش ودر کار سازی آشتی پوزش رفت دم هرود فاکه برواے گیرائی درخور بود درنهاد عم جنگجوے وخال ستیزه خوے درنگرفت فرد

رسم امید بهانا ز جهان برخیزد	گر دہم شرح ستمهای عزیزان غالب

جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند یزدان مخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد ورا روے آن وبا افتاد واین را رنجوری هولناک رویداد ناگزیر نه مهر ملکه لتعهد بساط کین درنوشتند وبه سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مزد مژده این آگهی آفرین سرائے

خویش میخواهم که با وجود فر فرماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی
صاحبقران قرین بوده است همانا مخفف امیرالمومنین بوده است که طغرای
عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرافت سپس همایون فرزندان سایه
کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دودمان نخستین کسیکه
شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه
فروزنده گوهر فروغانی فرهنگ ست که برازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داور
نام آور ناموس پرور را تا یازده سال در اقلیم ماوراءالنهر با مرزبانان ختائی
و خانان ازبک پیکارها روداد و در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون
کوس فتح را آوازه بلندتر ازان میبایست و پرچم لوای شاهی بهر گستردن
سایه میدانی فراختر ازان دائره میجست همت که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیاویخت و بدان چیره دستیهای
ناپایدار دل نهاد و نه پسندید باد دامن زین شقه پرچم علم را همواره به جنبش
بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هرچه پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف
بوی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب رهگرای گردد و
جهان را بدین پویه و هنجار نوردد ابتذال شیوه جهانگیری شمرد و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آورد و سر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی
را اندیشه کشایش بدخشان از دل سر برزد آسیب سم بادپایان دشت پیمای
کوه فرسا به نورد و پویه های پی در پی اجزای کانرا آن چنان بیکدگر زد که موج
خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو شاه طرفدار

بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواوی که داشت بشهریار
سپرد و با چند شتر بار متاع گران از زر شاهوار که بیرون آن دستگاهی یافت خود را
ازان میان بدر برد رازداران روزگار سرایند که خسروشاه نامه سیاه منشور
شاهی بسواد روسیاهی داشت بایستغر میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از
روان پرداخته بود مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته باآنکه این
هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را
و تیره درین هنگام که می توانستند تنش را بیجان کرد بعوض آنکه دو ستمدیده
گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته نیش ستم میبایست کشت
آزرم گستری مهرورزی شاه آزاده را میرم کراز باد خواست خون در گذشت و
خون گرفته را فرو گذاشت وهمچنین در سال نهصد و دوازده دمیکه
سلطان حسین میرزا انجواب واپسین غنود توسن اقبال بسوے خراسان پویه
سپر کرد به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند وبدان انجمن رسیدند
عیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی
برداشته بودند و از مهران گرانمایه میعان جان گذاشته خو و آن هر دو تن را
حال دگرگون بود و منشا تکبری و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از
دولتیان بیدولت روی گرداند و عیان بارگی بسوے کابل تافت در
عرض راه آگهی رسید که کورنکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین میرزا
. جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان
تمریه بر چار بالش خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در

رہروی تیز روی تار رفتار سپاه ظفر تکیہ گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیہ کاران چون انبوہی تاریکی شب کہ در لوامع سحری ازہم پاشد بیکبار فرو ریخت ازان اوباش کہ بہ پرخاش فراہم آمده بودند ہرکس از ہنگامہ بد انسان کنار گرفت کہ پنداری خود درمیان نبوده است در معرض بازپرس ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را کہ سر حلقہ آشفتہ سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش با آن صاحب نظران کار آگاه جستہ لتہ ہنگام غلبہ چشم فرو خوردن و خطا ہای حوصلہ بر ہمزن را اندک شمردن نہ کار ہر کس است رہروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و نیز دانیان یزدان را بدینسان سپاس گزارند

نظم

زہی در باد شاہی دانش آئین — خدا جوی و خدا دان و خدا بین
خہی فرہنگ بخشش را رقم سنج — کہ ہم جان بخشد و ہم جرم و ہم گنج
بود در تاجداران زمین نشانہا — بفر قش گوشہ تاج آسمان سا
جوانمردان چنین باشند آری — کہ جان بخشند و زر پاشند باری
خدا را بندگان برگزیده — دو عالم دل بسیم و زر خریده
اگر در جانستانی تیز دستند — ز جام مہربانی تیز دستند

چون آرامشگاه بدخشان از خسرو جان بہ بخشش و بخشایش فراچنگ آمد خسرو گنجور و خوی را در ان ملک خدا دادا ز بہر روائی آئین داد یکسال درنگ آمد سال دگر کہ باند از کشایش کابل لشکر انگیختند بہ کار کشایان قضا واران دائره

نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا
در بست و دژنشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار
زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه التفات باز میخواست و زان
پس که حق سجود بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار خواست
پوزش پذیرفتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر
در سال نه و نهصد و ده بی هم در رنمود آمد و آیت فتح در خداوندگار درین دو
سال دو بار فرود آمد دگرزارنده سرگذشت اگر از گزارش شیوه نیاید خسرو
جم شکوه جاماسپ دانش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای
نمایان فراوانست سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند و
شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس
از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد
هفتده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا بنگارستان
را بدست آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار
چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که توقیع شاهی جاوید به مداد
سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند شاهد مراد در
آئینه ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آئینه بناسیتے که چنین نبودے
رصدبندان سیر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند
بر هیچ و در اساس می نهند و صدا دادن کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را
در نخچین نوبت نشان مید هند منکه سر روزنامچه نگاری ندارم و در کردار گزاری

بقانون ہیچ از رہ میسپارم زوائد فرو خواہم گذاشت و سرگذشت فتح ہند کہ مبدار افتتاح صورت ظفر و منشار انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان ہمایون نژاد ابوظفر ست خواہم نگاشت

نظم

داور سلطان نشان آید ہمی — سرور گیتی ستان آید ہمی
داور و سرور چہ میگوئی بگوی — والی ہندوستان آید ہمی
لشکری آید کہ پندارند خلق — نوبہار بیخزان آید ہمی
بادشاہان نکتہ دانان بودہ اند — پادشاہ نکتہ دان آید ہمی
بادشہ بر خلق باید مہربان — بادشاہ مہربان آید ہمی
بادشاہی با جوانی خوشترست — بادشاہ نوجوان آید ہمی
معدلت را منصب مشاطگی ست — زینت افزای جہان آید ہمی
لاجرم اہل زمین را ز آسمان — مژدۂ امن و امان آید ہمی
ہم بہ نیروی روانیہای حکم — چرخ تیغش را فسان آید ہمی
ہم بفرمان فزونیہای زور — قوس تیرش را کمان آید ہمی

سلطان صاحبقران برق سنان کہ بخت فیروز بروزش شب و روز پنج نوبت میزد و نوبت پنجم در سال نہصد و سی و دو بروز آدینہ غرۂ صفر کہ پارسیان را آذرماہ بود و تاجدار چارمین سپہر بخانہ کمان در آمدہ بیت الشرف خویش را بچشم مہر نگریست با سپاہی کہ سپاہی آن در شمار پیادہ و سوار از اندازۂ دوازدہ ہزار نگذشت بسوی سواد ہند روان گشت میرزا کامران را کہ بہ توقیع رعیت پروری در قندہار گذاشتند بآئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاہزادہ جوان دولت

پسر خرد سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت هندوستان بود از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به همراهی گزیدند و گرد فشانند فرو نشانان آن و خسک بر گذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی پنجاب به پانی پت که همه را آنجا جهانیان را ریزش خون و جهانیان را دولت روز افزون روی خواهد نمود رسیدند

نظم

چه ده جو لشکر نصرت اثر دران اقلیم
چنان بود بر بینندگان معنی یاب

گذشته است همانا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

گویند این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود و بگرمجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت و در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستوه و سپاه را بدم سردی خان پیشرو لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن را بالفرمان شاه رفت اما همدران راه زود از راه رفت قلعه بلوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری پاره و باره پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران دژ ریختند و از اساس قلعه گرد از دمار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست ناچار با گردن از موی باریکتر

درانجمن باز آمد وچنانکه دیروز با کلاه وکمر رفته بود امروز با تیغ وکفن باز آمد به
سخت گیریش گوشتاب دادند وبند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد
وهمدران بند به سختی مرد دیگر ازان فیروزیی که در عرض راه از شگون بهروزی
نشان داد کشایش فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت
فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده فیروز بر گرداند وصد هزار
تنگه بشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر
چاوش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز
با نصد هزار سوار گودرز طرز وهزار پیل بارتجک کجک از دهلی رسیده در سواد
شهر پانی پت خیمه زد ودانی که دران مقام هر صبح وشام روز خونی وشبیخونی
بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد وداز زمین بآسمان میرفته باشد هرچند دران
روزها توسنان این لشکر از پیلان دیو چهر رم همی خوردند وصفهای سواران
بآیینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را
همت آسان گزار بود واندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ
می جستند تا فتح یافتند همدران روز روز وغا روزیکه دشمنان را سیاه و
دوستان را روشن بود واگر از من پرسی نوروز تیغ وخنجر وروز بازار مغفر و
جوشن بود یارب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهان داشت
که اثر فتنه بر سیاهی بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو ار
دو باوردگاه روی آوردند خیمه ها دور دیه از بیم قالب تهی کردند نظم

بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ	بر خویشتن دمیده فسون دلاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگرے

بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان درگرفت که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپندیکه از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان نی زبان از دهان زخم دگر بوسه بهای پیکان هر نی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای با هر یکی از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه دراز و صدای نیزهٔ تندر خروش آفت تار و پود پردهٔ گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک ز دشمن کشتی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوے تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست کماندار گزار بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه برهم همیزد و کمان را هم بسان آبرو جنبشی در نهاد آشکار بود هرگه در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها آدم آهنج و مردم ربا سنان ناهنج چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار دشنه چون تشنهٔ تیغ در ریش بیدریغ سوزن که هم از اجزاے آهن ست تا کس از لشکریانش خوار نشمارد چشم بر زخم خستگان دوخته فرصت بخیه می جست تا بخلیدن جوهر ستیز عرصه دار رخنهٔ هر تیر که ناگرفت بر سر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردے

نظم

شکم در پشت و زدید آسمان از نیزه در گردش
زمین از خستگی رو داد از نقش سم توسن

هیونان را از گرمی خوی فرو بارید از اعضا سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن
بخاک افتاده سرها هم کله بیکاره هم مغفر بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیرهن
زگردی کز تگ و تار سپه در ره فراهم شد زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن
دران خونگرمی کوشش که بود از راه کین خواهی نه تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن
گداز آهن از تنهائی گردن بخت چندانی که پیدا گشت در ناوردگه کوهی ز ریم آهن
اجل در جانستانی نایبی بس چست از یزدان که پیش از عزم دی جوید ز بهر کشتگان مدفن
صدای نای و کوس فوج دشمن ماتمی همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن
صدای نای و کوس فوج دشمن موج خون ریزد که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون

از کشته هزار پشته و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشه دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر بارهٔ تن از زخم اینچنین جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین برکنار آن کس است که به داس اجل دران دشت به درود آمد هر کرگس که بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز همین خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای همسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت خویش خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرم ترازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو بهرام عزم مهر علم داد مردان مرزشناس که پژوهش بیگانه و آشنا شتافتند سپهدار لودیان را با تنی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپی که به پویه گرد از جا دمی برده باشد بخاک

فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش از وفا پیشگان توام گرد اگرد نعش او افتاده

فرد

سرهای شان شکسته بچوگان زبی تنی		تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری

خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند پیروزگر زبان
بزمزمهٔ لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در هند تختگاه دارایان و
شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بروانی زر و زر و آبرو افزود و پایهٔ
منبر بلندنوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سکهٔ زر بروشناسی
غازهٔ اسم سامی در سلخ رجب برسامی افروخت و دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری
قلمرو دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست
بند و گشاد و روزنامهٔ جمع و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داور
والی پذیرفت و آسمان زمینیان را با یمنی چشم روشنی گفت به بویه بر رخ
پروین غبار انگنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان آگره را فرود
آمدن جای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده
بود به فرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره ساختند
گنجدانها پر از گنجهای ناسخته که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند و همیدون
سلطان ابراهیم آنرا گنجور میکرد و از فزونی حرص در آبادی آن میکوشید
والی ولایت ستان را فراچنگ آمد گنج خانه ها را در گشادند و عامهٔ مردم سپاه
را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن آن رنج برده ازان گرانمایه گنج
برد و خاصان خود در آن صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند

و با فزایش پایهٔ جاه و سربلندی ازانمیان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه دربسته
نامزد شاهزادهٔ همایون گردید به کابل و قندهار از بهر خسروزادگان سکندر آیینه دار
و جهان توانان روشنک پرستار و نوئینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای
شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی از گنجهای تازه بدان اندازه جویها
روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست راستوه آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر
رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان زاد که خداوند تیغ و رخشند هرچه
بزور بازو ستانند هم بستر تازیانه بخشندما و در سلطان ابراهیم بادنی از بینائی زر
زبر و زبانی و در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از برون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن
روی و موی گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین
جگر پیرامنش دست بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را
در دهن زبانها اما همه خاموش هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ
از هوا فرود آور بود هر زبان خاموش اگر هم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون
ماهی بدجله شناور بود بسپاس فیروزی بخشودن و بخشیدن فرخ پند داشتند و
از هرگونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه و سرمایه و کاچال
برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را آبحیات
دادند گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیورغال برات دادند زین
بمشاهدهٔ آن خوی نرم در روی گرم منش را به شکیبائی پالود و از لای پالای
اندیشه لای برون ریخت و با دل از زنگ کینه صاف به تقاضای

اتصاف بصفت نصفت و انصاف **قطعهٔ الماس** ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری زبان اهل روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشیدهٔ آن جوهر درخشنده براجه **بکرماجیت** بخشیده بود واز باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده واز گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از ان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم**

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان	دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد	تا در میانه این ببرد هرچه آن دهد

هان **غالب** کوته نظر با غبار هوش و هنگ بسنج چه بدین پارهٔ سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست واز درفش کاویانی نشان نجوئی که کجاست آن خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در انست که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکردار گزاری شهریاران گماشته اند نه بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار بر در دهلی و آگره پس از فتح آنچنان بداد دل بست و اینچنین بدهش کف کشاد

که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج میزد و آتش زبانه هندوستان بزنبورخانه جنبش پذیرفته آشفته میانست هر سو پراگندگان گرد آمده و بشورانگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای اسپ بزیر نیامده بودند نهادهی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند دیوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله مانا که لعاب خویش بر خویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی هنگامه طلبان را بافسون و افسانه نعل در آتش افگندی دستور فتراک راجه سانگا و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمهٔ هندوستان در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون راند برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت نظم

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد — حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
زبانه زد و بزبان و فرو نشست برم — ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه — ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی — به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
بجا کمان گرانمایه سرگذشت حسان — همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب

دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ	پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب
به پیش تیغ سرکشان فرود آمد	گره ناگزیر بود سجده در خم محراب

از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گرد پریشان
تار و لوهانیا کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هر کرا
بگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را خود
از کشتگان بشمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بجز شناسند شهنشاه بیدرنگ
ستان بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک
بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزادهٔ همایون که در جهانستانی
با جهانبانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبهٔ شریک غالب بود بفرمان فرمائی
سنبهل فرمان یافت رسید و پایهٔ آن زمین بآسمان رسانید دران
مرز و بوم بهر گشت بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند
آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از شش ماهه
آرامش آرام رام خورد و تبی گرم بدانسان که سموم بر نهال وزد بر سراپای
نازپرور زور آورد مگر دران گرمی هنگامهٔ ایثار و عطا به بستر رنجوری
دولت بیدار واده بودند که خسروزاده با تبی چون خرمن گل بران ریخت
گزند روز افزون بود و رنج گرانبار چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند هواخواهان
را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین و پیکان تیزرو فرستادند
و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آورد و دو جلبه اندیشه
جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند آن بیمار را که در سنگر
بهم

حسن بجای چشم ست بدهلی واز دهلی براه دریا به آگره آوردند مگر نظاره موج وآب
گرداب تف از دل ببرد وگزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد
فرمانبران رفتند وفرمانده لعزمان شوق ورود وبرکنار رود نگران نشست
وتا کشتی بساحل نرسید از جا برنخاست وچشم از دریا برنداشت نور دیده
را دید وجبین بوسید ودعا کرد ودوا جست چاره سازان را سگالش درمان بد
ودوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی
نمناک ست یا بخوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش
داد وسخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس
گران ارزکه تمغای یغما دارد برچشم وچراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا
میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند
سرخ ترین ست که درایثار این نثار درنگ روا داریم ما آن می سنجیم که سنگی بدین
سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را برجگر بند خویش فدا کنیم این
بگفتند ودست به دعانی نی غلط گفتم ازخویش برداشتند فرزانه فرزند را سه بار گرد سر
گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون برهم خورده ست واندام
گران گشته از شاهزاده پژوهش رفت که ما چنینیم از باری از خود گوی که چونی
پاسخ یافتند که گرمی به خنکی روی داد وگرانی به سبکی بر زبان سخن بیان گذشت
که خوش باش وشاد زی که بار ترا برداشتیم وجای خود را بتو گذاشتیم دیده
دران شگفت زار افتاد وندانستند که سراین رشته درکجا بند ست نمابیش
یک هفته دمبدم از تب وتاب وسوز وگداز ورنج وکوفت هرچه از شاهزاده

می کاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهادن داد
قبا خواست و این جامه گذاشت روز یکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین
کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و
سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر چار بالش خسروی تکیه زد و در
چهل و چهار سالگی ورنه بهندوستان کشود و پنج سال درین کشور بدارائی
و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت
و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان
همایون فیروزبخت و دومین شاهزاده شاه نشان **میرزا کامران**
سومین ماه دو هفته سپهر برتری **میرزا عسکری** و چارمین ستارهٔ آسمان
اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چار باغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتے کہ از بهر ماندن
امانت معین ست سپری شد بسبیل نقل و تحویل به **کابل** بردند کلک
ارژنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد
امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان دهند که خسروی فرّ بینش
فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارائی و هرکه هم شهریار ست و هم مرشد
و هم خداوند مرکار کشای گردم نظم

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماندا

پرتو مہر نیمروز در نمود اری حال فرخی فال جہانبان جنت آشیان نصیر الدین محمد ہمایون بادشاہ غازی نظم

مغنی دگر زخمہ بر تار زن
گل از نغمۂ تر بدستار زن
بپرداز ش آن گل افشان نوای
نگویم غم از دل ولی از من ربای
ولی از خویش بردار و برساز نہ
ہم از خویش گوشے برآواز نہ
ز گنجینۂ ساز بردار بند
درین پردہ نقشی بہ ہنجار بند
بہ رامش بہ زاد و رہم آواز شو
باہنگ دانش نوا ساز شو
کہ دانم ز بستانسرائے چنین
دلاویز باشد نوائے چنین

روشنگران آئینہ خسروی و دارائی کہ عبارت از روشنان گنبد مینائی است ہمانا کار پردازان کارگاہ کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم ہستی و چراغ بزم خدا پرستی پیشدادیان را در شاہراہ داد بیشتر و جہان کہنہ را فرزانہ فریدون نوشہنشاہ بلند بارگاہ قبلہ راستان خاقان آسمان آستان را بانند و دے فرخ و بختی خجستہ و رسمی مبارک و اسمے ہمایون در سال نہ صد و سیزدہ چارم ماہ ذیقعدہ بشب سہ شنبہ چہ شبی کہ در دعوے روشنی بروشنائی روز ناز انجم خندہ و تدان نما داشت و ماہ تابہ پشت گرمی بسرش مہر دولت دل افروز از روز افزون در قفا داشت از فراز آباد بفرود دین انجمن فرستادہ اند و در سال نہ صد و سی و ہفت بروز نہم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بست و چہار سالگی کہ برجیس و دوازدہ نشیمن نشیمن کاخ را

دو بار پیموده بود فرا تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو را بر کف دریا دل همدران
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه پاے
نهد یک زورق زر تاب بر سر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه
تاریخ پیدائی از آوازهٔ **خوش باد** ۹۱۳ پیداست و سال سریر آرائی از
زمزمهٔ **خیر الملوک** پدیدار و زمانه زر پاشی از **گلبانگ کشتی زر** هویدا [illegible]
جهاندار را بر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگاران بود گل
را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر گذشت و سرو سر
بسپهر سود لشکریان بزور بازو و بر شناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و تومنیان
آرش از رزش بنازش شکوه تهمتنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار
با استواری دستور پیشین میرزا کامران را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی
سنبهل بنام **میرزا عسکری** نگاشتند **میرزا هندال** منشور مرزبانی الور
برد و **میرزا سلیمان** توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجراها خواهد رفت و هر یک از
کژی اندیشه و تباهی راے پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بندگی
خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش و کین جوی خواهد بود و آنکه
بآشکارا از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد و تیره
میرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهم زن کسی بود و سر پر شور روے از آشفتگی
بطرهٔ خم در خم مهوشان میمانست و در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون
درین نامه از نظر فروزی اثر جمال جهان آرائی یوسف سخن همی رود تا گفتار بکردار

برادران کی پیوند دو بادشاه مهر پیشگاه بعد از شش ماه که بر بساط شادمانی بگردش
جام باده از غوائی گذشت عنان و سنان را بجنبش در آورد تا غبار راه
لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر بر آورد و سواران کار آزموده توسنان زمین نوردرا
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند
دژبانان کالنجر بیش بریکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست
و پیش از آن که کار از دست رود هم بانگشت زنهار گشایش عقده کار خواست
بفرمانبری از قلعه بر آمد و بحلقه فرمانبران در آمد به نشانمندی داغ بندگی همدران
حصن به حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سیاهی کردن قلعهٔ چنار بر در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل
در اکبرنامه نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت
و جمال خان نام دلاوری را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته
بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم از صفحهٔ دهر بکلک عزیمت بابری ستره شد
و جمال خان تیر جان گزران را گذاشت آفرید حسن افغان که بروزگار
سلطنت بچشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیر خان مهر خان یافت
و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیز تنها
بکار برد و دام ها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود پری دیدار را
بهم بستری گرفت و قلعه چنار را که دانمود مثال اساسی است جگر گوشه
کوهسار لبسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از من
باری دردو لشکر کشور کشائی در جوانی حصار و لوله در نهاد ستوده هوشمند افگند

بمیانجیگری رازدانان چرب زبان درآشتی زد و به خس و خاشاک پیمانهای
نااستوار سیل بی پروا خرام را راه لبست صرفه در یوزش پذیرفتن دیدند و
بآهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی تام پرداز آنان بود بمشرق
شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی بایزید سپند سوزان و سلطان جنید
برلاس را بغازهٔ حکومت جونپور رخ تخت افروزان بدارالخلافت باز آمدند
در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
باستانی بادشاهان و افراخته پیشین کار آگاهان است و اندران روزگار
از کهنگی بدان پایه رسیده بود که اگر چند همچنان ماندی عجیب که گیتی از وی نشان
ماندی عمارت کردند و آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند
هم دران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا
بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه
گم کرده راه را گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم بیچ مبین کشیدند و یک
کس که محمد زمان میرزا باشد پاسبانان را فرلفته از بند بدر جست و بگریزه بریده
به سلطان بهادر ان والی گجرات پیوست میرزا کامران را که در قندهار بر چار
بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید دیو غلط کار از راه برد تا از جای جنبید و
لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا کنار رود
ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم

سود من ست و شهنشاه را زیانی نیست **فرد**

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار	که بنده خوبی او خوبی خداوند است

داور راز دان دران روز راز درس ورق را از راه رازداری در روزرش روش آزرم روی آورد و از زدودن داغ آزو آرزو در دل زار آن دو رو را دار و در وان آزرده او را آرام داد آری ره رو در راه در وادی داد از آزاده روی دم زد و در راه داور زی از روی او ی آزادی در آرم زد

صنعت الفاظ پیشکش درین بازار کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان میرزا بگجرات سخن رفته است هم از ان سخن این می خیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بنده گریخته است و بنده گریزپاست بنده وار بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند از آن بیدولت که از پیش پس گرد شهرستان بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار سر گرددو نیز بدآموزان بیدانش بدانش مینفریبند که وفا شیوهٔ مردانست که هرگز از نهار دهد

زنهار نه هر روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روے
بروز بروے روز افتاد و گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهر گروهی
را به سپه سالاری صاحب شکوهی بسوئی و چندی را بسر گردگی بارجمندی بسوئی
همچنین سوی بسوی در روی بروی لشکرها روان میدارد هر سو گرد و فتنه می انگیزند
و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتار خان نام گرانمایه سری سنے
سبکسری با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از زود بیش
فرو خواهد ریخت بجوی می آورد قضارا خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگام
گرم سازان در بیانه این آتش دوزخ زبانه افروختند شرف روئے آگره جولان
جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر بآرامش گاه عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال
و میرزا عسکری یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران نامدار و هیزده هزار
سوار شمشیرزن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست
پر نیرو زده ده یکدل دیگر

نظم

کزین شهسواران عنان بر عنان
همین نیزه داران سنان بر سنان
بجنبش ز چرمی عنانهای سخت
زحل را به دلو اندرون پاره لخت
به جنبش ز رخشان سنانهای تیز
بروی هوا نور خور ریز ریز

ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان لختے به هوش می ستیزند و یکدگر را اخیرا
ناگفته لخت لخت میگریزند پندارے از خاشاک آتش زده دودی در نمود
آمده بود که بباد از هم باشد یا از زمین خسته غباری جسته که بباران فرو نشست
همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست براجزای آب روان

و دود پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند بهن گشت هر کینه در
ارکمینی که داشت باوجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی فرار
برخاست و در راهها از کمینگاه‌ها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان
دم گرفتند خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش
و آرامش دل نهاد سپس سپاسگزاری داور پیروزگر از روی دلاوری
با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد و با سپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزونتر
از برق جهانسوزی گرم خوتر با دانی که باد بر سبزه زار روزد و مهر بر شبنمستان تابد براه
گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان و گندآوران
بر قلعهٔ چیتور تاخته و بران حصین حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که شاه
کینه خواه آمد از پردلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور بازوی
مردمی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا د آسان دست یافت و هم از ان
خیمه‌گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که گیتی‌گیر داور ره می نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو ارد و بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار
از دو سو نه از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه
را پس از رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را
گرد آوردند و چین بر جبین و گره در ابرو در روی هم فرود آمدند از بسیاری تلها و
خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاه زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که
در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا دوران دائره ره
نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جستی اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای اوست

ازگذرگاه دگرگرد بره آورد آوردی ازتنگ ورزی خیام واعلام برزمین نفتادی وهمه بر پرده خیمه وشقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دورادور به دور لشکر فراچید وحصاری که اگر آهنی دانند بجاست واگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد سموم از دود آن آتشخانه ابری سیلاب انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی وستانسرایان آهستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا راهوای خودنمائی ودستبرد آزمائی درسر افتاد تابنوک نیزه ازهالهٔ ماه حلقه رباید وفرق فرقدان بگوشه مغفر ساید باجوانان کارآموخته پیکارآزموده ازحلقه برون آمد ونمک سای غبار رراه شود درهنا دیلان رزمخواه افگند شیر مردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند وبافروختن آتش خشم باد وامان زین سواره ازکمین جا ها بدر دویدند حیله سگالان روباه فن باندازگیدار وضرب جنگ گریزسر کردند وچون هنر بران شیراوژن رابدم توپهاسے اژدردم آوروند خود ازمیان کنار گرفتار گرفتند پنداشتی کاری داشتند که تا ازپیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد ویک ابر بارنده سوبسو تگرگ فرو ریخت دران ماه ورنگ که کس مژه برهم زند از اسپ وسوار جز دود وغبار نشان نماند بمشاهده پروانگان بال وپر سوخته پای شمع انجمن راعبرت روی زار دیگر از نبرد آزمایان گریزپای ورزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند وباستواری گرد آمدن وپا داری ازجا نرفتن گوی ازحریف بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازے پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون

بداندیش در میدان گوشه نشین ودر بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه
ازوی بازگیرند وبه بستن راه روزی همدری حصار فشار دهند تیز بینی
کمین دران هوشیار در نگاهبانی نه آن اشتلم کرد که مور دانه کش حالی در
حوالی آن دائره راه توانستی بر چون روزی رفت دو روزی نیز نماند وقحط
وبا پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند وجنگجویان نه بخون ریختن
بلکه بگریختن دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش وغمخوارگی سپاه
درون بهم برآمد وچون سرسائبان آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد به شبی از
شبهای داج سراپرده خوابگاه را بسراسیمگی بشگافت واز راه شگاف پرده نهان
از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامداد آن که
صبوحیان سرمست لوامع سحری بشوخ چشمی در پرده دری پیرایه شاهد تجلی
برند شب گسستند وآسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه
بی سپهدار شور نشور برخاست وهریک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته
از نزدیک ودور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را دو بازو ودر
نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان وعماد الملک چنانکه
همتای یکدگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند وبست هزار
سوار با این دو تن همرهی کردند ومحمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران
پای زمین پیمای را از خمیه تار جاده راه لاهور ساخت تا از ان تا رجنبش این خمیه
کدام نواخیزد سلطان بهادر به چشمداشت لی کور کرزن فرسخی چند راه آگره
پیموده بیالا دوی رهگرای مندسور گشت بنه وبار وبارگاه ووثاق وخیمه وخرگاه

دگردک و چارطاق و دیگر پیل واسپ واشتر واستر وهمچنین آلات خورد و پوش و
گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت لیغمان بسرهنگان لشکر فرو گزارم
هریک از هرگونه رخت و کالا زرمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی
پیداست که درعرض راه با بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد
درسرگذشت قافلهٔ اقبال از طاؤس زرین بال که آمش علم ست و از هردوستان
از همایونی هما مایه دارد و براے دشمنان تارک سا سایه دار سخن بیان می آورم
که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود نه دیر و ساحت
مندسور عرض و راز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان بدان
روش که سرو ده آمده و سه روز بیش از ورود اُردوی خسرو هفت کشور بچنگ
آورده مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش
تا کمری بسیج کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد
در قلعه گیری اهتمام تمام بکار رفت هنوز بر محاصرهٔ آنمایه روز نگذشته بود که
درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از زبان حلقه
برون رود دودیست گرد پرخاشجوی هنرور بزور در قلعه را پیموده و جاے
بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جاے برآمدند
بارگیان برو بارهٔ گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند
نردبانها برافراختند و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و
دستیاری کمند از کشایش حصار نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز
رفته و درون سو از بالا به پائین فرود آمدند بخت بیدار یا در و پاسبانان بنجیر

تیغهای بنیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرو آمدن همان بود و در روز گشودن
همان بر توسنانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خواباندن همان سلطان بهادر
دران غوغا بیتاب از رخت خواب برخاست و بچشم نیمباز برتگاوری
که شاهانرا درین چنین روزها شبانه بر در خوابگاه نگاه دارند فرانشست و هم
عنانی بست سواران از آن در که نه بروی وی و نه برای وی گشوده بودند
بدر رفت و تابیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد میکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد
خسرو انجم مهر علم را از جانبازی سیاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را
سپاس گزارد و سپاه را آفرین خواند و سپاسگزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب
راند نخست از انکه برگشته روزگار گوییم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده
وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از انجا به جانپانیر میدود
دگروهی را به دژبانی جانپانیر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و غنبایت روی
می نهد و برکنار بر دریا سر شور خیمه و خرگاهیکه نداشت میزند و درین تگ و تاز
از هر گوشه و کنار سر بر می آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقصی سر میکند او به ناآگهی
زمین نورد و بحر پیمای و قضا بالای بدین بیچاره ترانه سرای فرد

دوری و روز درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار بهم نرسد

پایان کار بازگشت وی همان بسوی دیب ست بنا مداران فرنگ که فرمان روا
بندر و آداک و قهرمان آن آب و خاک بودندی پیوند و هم به نخستین دیدگه دادید

از پی نداشت و از ہر دو سوز ورقہا در آب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کار بہم می خورد و ستیزه در آشتی روے مید ہد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میترد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که به شنا از عنا رہد حیف که گمان بر دو جان ہر دو پس از یکدو با آغوش در آب فرونشست فرد

غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس	لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس

آن جوہر فروزنده که بیاقوت گداخته ماند و ہر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش ست و تن را مایه بخش ہر گاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو ہلد دانایان از نگاہداشت خون پرہیزند و خواہی نخواہی نیش از رگ برون ریزند ہمچنین ہر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویشان و خویشاوندان بر افتد چون ہر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی را نگیرد خسروی پردهٔ شرم از میان بر دارد و دودمان خدیو و تیره خسرو و خسروزاده کیفر چون فرو گذارد آرے شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین ست ہمچون پدر پشت به پشت خداوند روے زمین ست در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تاوانی که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست ہمه را بمہر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی ہر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزون دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود ناسپاسان با آوارگی آئین آسایش برہم زدند و از فزون سری بگردنکشی دم زدند آہنگ آنست که ازین جاده ہای پریشان که در نگارش می سپرم زود گزرم و از ثمر فشانی آن نخل که سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا گویه جز آن

مایہ کہ در نورد گزارش داستان خسروی میخواست بر زبان زمزمہ زار وا نخواہم داشت ہمہ گفتار خسرو خواہم سرود و ہمہ کردار خسرو خواہم نگاشت سر رشتۂ حکایت بذروۂ این روایت بند است کہ کشایش قلعہ مندسو ر صورت بست سلطان بہادر از قلعہ چون شرر از سنگ بدر جست ذوق دنبالہ تازی آہوے رم خوردہ نعل توسن شاہ ہنر پرشکار در آتش نہاد و زمزمہ آزمائی اکبر نامہ کہ بہ پیچیدہ بیانی نواہای پریشان میزند درین مقام زخمہ بر تار گفتار بدنیسان میزند کہ بادشاہ نامجوی کینہ خواہ بہ تیز بینی و تیز روی گریختگان را ما کھنبایت پی بر داشت چون صید را نیافت شہر را آتش زد و لشکریان را بتاراج صلا داد و بہ برش تیر وبلا گشتن وبستن نخچیر از راہی کہ می پیمود بر گشت فرد

طالع بسمل من بین کہ کماندار ز پی	بارہ بر از خون شکار آمد و رفت

راز پژوہان فرا رسیدہ باشد کہ سلطان بہادر را کہ بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت ایدون سرگذشت آن سر گشتہ نہ بگزارش درخور است و نہ بپرسش ارزندہ لشکرکش کشور کشای و کشور خدیو لشکر آرای دران بازگشت بہ جاپانیر آمد آن دلیرانہ ورزش کہ از بارہ بارہ فرود آمد دراز درون بکشایند تا بیرونیان درآیند چنانکہ در مندسور بیان آمدہ بود درین بار و دبارہ روے نمود صورت بستن کشود قلعہ را پیشکش دولت درہ آوردا قبال شمروند و بد سازی وا قبال بسوی احمد آباد روے آوردند عماد الملک کہ روی از قبلہ بر تافتہ بود بہ بنر دیای افشرد جز آن کہ خون بیگناہی چند زمین را نمازی کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات بہ میرزا عسکری

سپرده آمد وازدوی دو روزه پوی رابه مالوه گذار افتاد دران سرزمین که فرخی آب و هوا و فرخی برگ و نوا داشت آب خور و کردند همانا روانهای آشوفته وتنهای کوفته را برامش وآرامش همی پروردند تا پروائی جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته رابرهم زد میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت وگجرات را گذاشته از راه خلاف بدارالخلافه تاخت بشنیدن این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد و باد پیمای را در عرض راه دریافتند روی برخاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد وروئی که براه آورد و بوسیدند وازانچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرو و آمدن جای سپاه شد باندیشان باندازشادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پیشانی بر سنگ زدند بخت را تا به جبستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران گردد ریحان بر رخت خواب افشاندند اینجا همان آیین شادی و شادخواریست اما سرخوش اندیشه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان د

گفتار کار آگاهان نیز می نهند **فرد**

منازگر همه موج گل از کمر گذرد
ز خویشتن مگذر گرچه می ز سر گذرد

شیرخان که اندازه کسانی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخت رفت ناگاه از کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست + **قطب خان** کهین پور خویش را در قلعه به نگاهداشتن باره و بنه باز گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در **بنگاله** بر نصیب شاه فرمانروائے

آن قلمرو رنجیت شهنشاه کار آگاه که از بیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیر خان کرپوسے پوسے بدانسو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی روز افزون گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی افزود برفتار تیز ره بریدند و با دکردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین بنگاله رودبار است و دران خاک رودها و جوبها بسیار رهان ای همنفسان جان من و جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تار بر ساز بست و ناله ساز داد نامه نگار رالفرمان آبش خور اتفاق در رود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر بهر شگفت خاک آبستن تاک نه تنها نخل نمایش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازے مسافر پروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بنجا کباوی زمین کاود چشمه آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی جنت آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن پرور د بادهای غم برنده روان آسای بر دستها کشاد رزان راسپنج و بینوایان را گوهر دکان از نی قلم سست سخن دراز می گردد از مقصود باز می مانم اگر بهشت نیست ارم ست

رباعی

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا ‏ ‏ هر خار بنی ثمر فشان ست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ‏ ‏ نی خامه و همه نیشکران ست اینجا

شیر خان گر بدانست خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام دگر انداخته باشد جنگ ناکرده با ختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنهٔ گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند بدست آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هرآینه با مزاجش چون نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت بساط بزم را مخمل سبزه استر و لوای سیاه را موجهٔ گل پرچم

فرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل ‏ ‏ چون آن گدائی که دنبال کاروان گیرد

سرود هوش ربا ست و بادهٔ خردگسار خواهش راهزنست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بزم انس و رسی جسته جازه بسوی اگره راند و به تهدید بد روشنی چند خطبه بنام خویش خواند **میرزا کامران** را نیز م گوئی در بستر خوابش خشک ریختند که بیتاب از لاهور بر آمد و تا به میرزا هندال نه پیوست از رهروی نیاسود شیر خان در ان گریز راه جهارکهنڈ پویه سر کرده به رهتاس آمد

پیمانه

قلعه را از راجه چنتامن بدم و دمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار بر خاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار بر خاست دوستان از شاهراه اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون ست شبا روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب صحن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چاروا از مردآوری گام زن و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد و در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان ست بهم پیوستن و و دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار رچار موجه از رهگذار بر انگیخت جنگجویان پرواز دو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه که روان از وی فرسودگی پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از ان نگریزد نایاب فتحهای گذشته را اگر نه چشم بد از پس و جنگی چنین که کردارگزاران بروزگاران ازان سخن رانند در پیش فرد

خستهٔ چشم زخم خویشتنم	ناوکی بر نشان نمی خواهم

شیر خان را دل دگر بود و زبان دگر بلا به گری و افسون گستری پیام آشتی
درمیان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی از آن گل
دلای که در راه بیهوده بوده‌اند و روز و شب از رهروی نی از شناوری نیاسوده
بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش قریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش
غنیمت شمردند پاها بجاده زود و دامن آشنا شد و پیکرها چو صورت دیبا به بستر
پیوند پذیرفت سر از بالش بر نمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن برتن گرانست
تا حلقد و جوشن کجا برند هوا نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ
بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده و سیکه تیرگی تا رمیغ جهان را
فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جهی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف
سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراهر در لشکر افتاد کلاه از کمر و پا ردم از افساره
شناختند از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف
تاختند گروهی هرچه بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و هنروری
چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان
بجم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب به جان بسلامت
برده باشند **شهنشاه** بحر در نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز
ساحل در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم ران
بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نمی زدند
غوطه در آب خورد **نظام** نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از خویش

اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از بحر
چون گذر رود بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان چستی که گوئی گوی دولت
برد و خود را بآب در زد و باری بدانست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود
و بو الا دید معنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد
و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد و همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب
می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد و از هزیمت خوردگان لشکر
در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا
بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سراید که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره
باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان دیگران ست خود از کجا گویم که چون آمد دانم
که هیچ آشنا روی خدا بروے گوے را در عرض راه ندیده باشد و پنهان
از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست خورده
گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندے پی هم راندے
باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود
بنظرگاه سلطان فراهم آمده باشد میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری
که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجده بندگی فرسودند و در دل از
مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر
هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح
و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی
که هر آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت

دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را
دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه
را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد همدران میدان که میدانی
رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده
که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند
اما دیرپا را امید ندیندارم و درنگ و ریک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر
از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھ رفتند و در بازگشت اوچ
و بیکانیر و جوده پور را پیموده در رامرکوٹ دم امن و دامان امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره وسید و بر طرف
خیابان مراد خرامیده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم
و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد و چهل و نه بشب یکشنبه پنجم رجب شاه
فرقدان جلوه گاه را منظر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر
تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید خجستگی از جام
یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود

فرد

	هلای گنج گزیدم خرابه ورنه جنون		بهرزه ذوق ولادیزی سکون ندهم	

جاده راه قندهار از روشنی روی نودیده بسر منزل مقصود رسیدند
میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای

مخالفت افراشت و در روی گرانمایه میهمان بست و بسوی آشتی ره نزده به بزم
میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت تیز گنجائی در رنگ نداشت
آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بنه
و بار و سراپرده و پردگیان تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین
گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد و در دوری
آنچنان جگر بند خاصه با این چنین گزند که چسان برند و کدام کسان برند
و با اینهمه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و می باید گذشت و آنگاه
در آن گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل
دو نیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود
فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار و تاب آوردن اینچنین غمهای بیحساب
زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشمداشت یاری جستن
از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی تبار
صفوی نژاد شاه طهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست
بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات
ورود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود از پیش بهر شهر جداگانه
فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایهٔ بالش سواد منشور سرفرازیست
بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنی و بهر منزل نزلی
سازداده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان فرهمند
به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت

بخدایگانی بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان
نشمرد اما خواهی نخواهی بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد
بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی فرمان برد که دانست از بندگان اوست
و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی آوردند که پنداشت
هم از آن اوست در از نفسی پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس و
نیشاپور را بیهوده روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه به فرمان
شاه تا دیروزه منزل گاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم
روشنی خواهان در جلو دویدند جانشین کیان به فر جم و شکوه کی از شهر برآمد
و بدو دسته گروهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن
کردند و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان
به شهر باز آمدند

نظم

خود آهسته رو بود در ره زپیش — فرستاد فرمان بدستور خویش
که فرمان دهد تا بهر گونه بهر — به بندند آیین شادی سپهر
نمطها به آراستن نو کنند — پرستاری بخت خسرو کنند
بروزیکه بایستی از شاه راه — بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند — امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیمای خاک — فشاندند پروین بدیبای خاک
بازارها سو بسو صف به صف — به پیرایه بندی گشودند کف
زهر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینی در آویختند

بدان گونه آئینه‌ها ساختند ‏ که بینندگان چشم و دل باختند
چو گیتی کشا موکب خسروی ‏ قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی ‏ رسیدند گوهر کشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند ‏ بمغز زمین رنگ و بو ریختند

رنگها بروی هم ریخته و نقشها به پهلوی هم انگیخته شهرے چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی ازمانی و بهزاد را به تماخواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در وف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزای بیخودانه در کف زدن بهرسو که پویند نسرین و نسترن پی سپر و بهر طرف که راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلے دیرین جلوهٔ نشیمنی فرود آورده‌اند و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد بپیش برده‌اند همانا دران انجمن که این دو خسرو فرزانه همنشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پاے فرسوده باشد همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعهٔ یاقوت از جانب والی هند به نورهان گذشت نامه نگار کردار گزاران می سگالد که اگر استعاره هم بزمی این دو مهر دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جاے مهر و وفا خواسته باشم هر آئینه یکے را بپایه افزوده و دگری را بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه‌دان نگرین

وصلح و جنگ بنوده باشم چرا نگویم که ایران را اگرچه هر روز به بدو رخشنده مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سیر سیر و اخبار که نوردروزنامه شاهان روزگار از هم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم

اساس کاخ امل رهگذار سیل فناست — بجز هر آئینه جز نام نیک کان باقیست
نماند بیخ همایون و بیخ طهماسب — ولی حکایت مهمان و میزبان باقیست

پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از دراز به پهنا نگراید رامش و آرامش یکسان آب خورد قلم و ابران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را جاده ها نمایان است و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد و بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز بالاتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده مراد میرزا با جمعیت ده دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همراهی یافته همانا جهانبانان جنت آشیان در سال نه صد و پنجاه و یک به مهمان خانه ایران تشریف ورود ارزانی داشت و در سال نه صد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند

وچون پادشاه درگوهر و نژاد ابنازند چون گویم که بدگوهران آرے وژم
خردان نژند اندیشه و گرشروان تاراستی پیشه یعنی میرزا هندال میرزا عسکری میرزا کامران
فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق ریختند پاپایان کار همه را چشمه های
چشم داشت روانی کار و رواسی آرزو ونجاک انباشته شد و ازان سه نام آور
جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه
و هشت در هنگامه شباخونی که میرزا کامران با نبوهی از فغان خلیل و
میمند بر سپاه شاه آورده بود روز فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و
بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند تا از راه
بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه
روزگارش سرآمد فروخفتن پای این بیراهه خرام را درین راه روے در
سال نه صد و شصت و دو نشان داده اند میرزا کامران پس ازانکه رنگها
آمیخت ونقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت گرفتار آمد و چنانکه
دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و بمرگ
نگاه سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند
گویند خاقان را هنگام وداع سیل سرشک برخسار دوید در هر خود بهای های
گریست و دست بر سر و روی خویشتن زد باری به نیایش جا رسید و سه
حج گزارد و در سال نه صد و شصت و چار به در از خواب واپسین غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت **اکنون** در خور آنست که سر رشته
گفتار **شیرخان** ازانجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران

تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه بهنجار دلپذیر صورت بندد و
آن جنگجوی فرزانه پس ازان که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد داور را
یاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی
بجنگ داشت و در رزم و آزرم کشاد و پایگه درین پورشهای دلیرانه
برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد تلج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان
نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش بخسروی و جهانداری
در جهان رفت داد آنست که شیرشاه ره مردان را راه رو مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای
داشت هم بدان فرهٔ ایزدی که خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی
از پیش آورده بود تا باز نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فره خواند از
آگره نامنده و از بنگاله تا آب سنده ورا از او پهنا پل و چاه و مسجد و رباط و
کاروانسرای ساخت و سرتاسر رهگذارها دو رویه نهال بارور نشاند پانزده
سال سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانی و دارائی کرد و هم ربیع الاول
در سال نه صد و پنجاه و دو بپای قلعه کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی
برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه ز آتش مرد تاریخ
واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر به پنج روز
که خود هستی جهان ناپایدار و در اندیشه راز دانان هست و بود از اندازه این
مایه درنگ و رنگ ذره شیر مردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه
نام نهاده بخطاب سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند داوری

داوری و بہ آبادان کاری شہریاری کردہ در سال نہ صد و شصت از گیتی
رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران بدرخشیدن
برق در ابر بہاران ماند کہ تا مژہ برہم زنند از فروغ نشان نیابند
سران سپاہ و بزرگان کشور **فیروز خان** فرزند دوازدہ سالہ سلیم شاہ را
کہ اگر یکچند ماندی بماہ چاردہ مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت کہ طالع
چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن سلیم شاہ آن
کودک بیگناہ را بیش از سہ روز امان نداد و از تاب جگرتشنگی جام خون جگربند
خویش آشامید خواہر زادہ را تیغ بر گلو راند و خود لفراز تخت برآمد و با آنکہ از عدل عدول کرد
خود را **محمد شاہ عادل** نامید و پیش بہ **عدلی** شہرت یافت در رودن
پروری پرورش آموختہ روزگار و گرامایہ شاگرد این کہن آموزگار بود دانایان را برانداخت
و نادان را نواخت **ہیمون** نام ناہمایون ہندوی از ان قوم کہ در ہند جو و گندم فروشند و زر شماری
و دکانداری آئین دارند بحسب اتفاق نہ از روے استحقاق در عہد سلیم شاہ بزمرۂ
منصب داران در آمدہ بود ہیمون درین روز بازار دون نوازے
بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان بی تمیزی دکانش
آسیا آسا کہ بآب گردد بگردش اندر آمد رفتہ رفتہ بر محمد شاہ عادل عدلی
از شاہی و شاہ نشانی جز نام نماند و ہیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد
بازیچہ طالع میمون ناہمیون فتنہ را لولیانہ بچار سوی ملک برقص اندر آورد
و ہر پی توشہ از ہر گوشہ بطنازی و دستبازی سر بر آوردو ابراہیم خان
نام افغانی خود را ابراہیم **شاہ** خواند و احمد خان نام آشفتہ توانی ہم

ازان طائفه تبرانه دعوی سکندر شاهی دم زد و همدرین روزگار که روزگار
ازدرون سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر
بود جهان کشای درون بدانش افروز برون بدهش آرائی بهر رهگذر تن خصم و بساط
بزم افگنان و بهر نورد لشکر دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند
بنارس گاه هند باز آمد دگر باره آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت د
آرایشگری کردند و برگ ساز نای و نوش را گرد آوری کردند ترودی بیگخان مشورا ایالت دهلی و
سکندر خان اوزبک توقیع طرفداری آگره و علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل
یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه
را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای و پیکار جوی گذاشته اند لاجرم
بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن فتنه
گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال
روان داشته اند خامه تقدیر پیکر ان نشاط اندوزی و عالم افروزی
را در سال نهصد و شصت و دو پرکار کشای آمده است چنانکه
شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای
آمده است بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه
بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه در قلعه دین پناه هنگامیکه
از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام بر زینه پایه
نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن
پای بدامن در برون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی

بسر مبارک رسیده است و قطرہاے خون از گوش چکیده است و چہار روز دگر برنجوری بستر آراے مانده اند و یازدہم ماه ہم ہنگام شام برخت و تخت آستین افشانده اند ناوانی که این فرزانه نازپرورد بر بنی جہان را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان گذشت بست و چہار سال بفرماندہی و شاہنشہی کابل و ہندوستان گذشت و در دہلی نو که اکنون کہن ست خوابگاہش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول صاحب تاریخ فرشته در سال نه صد و ہفتاد و سه افراخته اند سیه مستی عدلی و ہرزه گردی افغانان و یگر دگرمی بازار ہمون ہنوز بر جاست تا در عہد بادشاه جوان دولت جوان سال ازانها چه سخن رود ہمانا پرتو فشانی مہر نیمروز در پرتوستان انجام یافت امید که زود نه دیر ہنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ الطباع سابق **مہر نیمروز** فرد ریختهٔ کلک پروین فشان نواب سپہر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بہادر که با حضرت **غالب** دامت برکاته اخوت و تلمذ در اردو و در نظم فارسی به **نیر** و در اردو به **رخشان** روشناس اعیان روزگاراند ہمانا ہم از ضیای اسم و ہم از ہر دو تخلص چون مہر نیمروز ہویدا است که ذات منور صفات این فرزانه یگانه آسمان سخن را مہر جہان آرا است

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه — سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه
چه نامه گلشنی بابرگ و سازی — بهشت آئینه و مینو طرازی
مضامین شگفته نوبهارش — کلام نغز شیرین برگ و بارش
معانیهای تازه رنگ و بویش — روانی عبارت آبجویش
دلا افزای چشم دل سوادش — گل و سنبل ز شنجرف و مدادش
ستایم نخلبند این چمن را — چمن پیرای گلزار سخن را
یگانه خان والا شان غالب — سمی شیر یزدان خان غالب
به نثر و نظم در گیتی یگانه — وحید عصر یکتای زمانه
ذهاب خان او شیرین بیانی — می ته جرعهٔ او تر زبانی
درین فرخنده آغاز خوش انجام — بپایان آمد از امداد ایام
بنامیزد کتاب پرتوستان — بذکر خسروان بل خسروستان
ز بدو خلق تا این روزگاران — دران جمع آمده از نامداران
بسا فرزانه و شاهان نامی — بسا گیتی کشایان گرامی
بسا فرماندهان کشور آرای — بسا اسپهبدان لشکر آرای
بو شیر سروران ترک و تاتار — تو آئینان نوئینان سپهدار
نیاکان شه ما بامزد روز — از آدم تا همایون نور پرور
در آموده همه در اولین قسم — که بر وی مانده مهر نیمروز

دوم بخشش که ماه نیم ماه است | زاکبر تا که این بادشاه است
شد عنوان هم این مرفوع روشن | بتوقیع شهنشاهی مزین
شهنشه بوظفر شاه مظفر | غضنفر فر فریدون جم افسر
نگین خاتم دولت طرازی | سراج الدین بهادر شاه غازی
بفرمان ولیعهد جوان بخت | سزای افسر و شایسته تخت
مهین شهزاده فتح الملک سلطان | جهانگیر و جهاندار و جهانبان
به بزم اندر کفش ابر گهربار | به رزم اندر روش برق شرربار
گران پذرفت در فخر المطابع | ربیع دومین را روز تاسع
بنام صاحب عالم پناهی | فلک جاهی خلافت پیشگاهی
نماید نیر رخشان گزارش | که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروزست
حیات افروز مهر نیمروز است
۱۲۷۱ھ

دعا

بود تا نور گستر اختر روز | فروغ اندوز ازو ماه شب افروز
جهان افروز چون خور پادشه باد | ولیعهدش فروزان همچو مه باد

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین ایام مهر نیمروز از مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو حسب ایمای رای بهادر منشی پراگ نرائن صاحب با هزاران درخشندگی بماه جون سنه ۱۹۱۵ع طلوع نموده چشم شایقان را بصیرت افزود